

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

انتحاری

احمد فہیم کوهدامنی



سرشناسه: کوهدامنی، احمد فهیم
عنوان و نام پدیدآورنده: انتحاری / احمد فهیم کوهدامنی
موضوع: داستان
مشخصات نشر: کابل - افغانستان، ۱۳۹۹، نشر پرواز
مشخصات ظاهری: قطع رقعی، ۱۰۴ صفحه



انتحاری
نویسنده: احمد فهیم کوهدامنی
ویراستار: ع. رسولی
تایپ: م. مصطفی کوهدامنی
آرایش پشتی و برگ‌ها: رفیع جسور
ناظر: هدا خموش
چاپ دوم: خزان ۱۳۹۹
شمارگان:
قیمت: ۱۰۰ افغانی
ناشر: نشر پرواز
نشانی برقی: Parvaz.G2017@gmail.com
فیسبوک:
شماره تماس: ۰۷۹۰۹۴۰۰۰۵ و ۰۷۰۷۴۸۸۶۲۰

تروریزم

تروریزم به مثابه میکروب نجس در بدن جامعه اسلامی نفوذ کرده که با حيله و مکر؛ افراد نا آگاه و تندمزاج را از میان مسلمانها شکار و توسط آنها جنایتهای هولناک را انجام میدهند.

قبل از فرد تروریست، فکر تروریستی وجود دارد که همه چیز را قربانی خواستهای شیطانی شان می کنند. اما مشکل کلان ما این است که میکروب خبیثه تروریزم با چهره به ظاهر اسلامی سربازگیری می کند که در این داستان شما می خوانید، این گروهها چگونه جوانان را اغوا و با وعده های دروغین به کام مرگ می فرستند.

این داستان بخشی از فعالیت های آگاهی دهی مردم ما در مورد این میکروب تباه کن و واگیر است که با تأسف جامعه اسلامی را می رنجاند.

هم چنان خانواده های عزیز را متوجه می سازد تا مراقب درس و تعلیم فرزندان شان باشند که مبدا در دام شبکه های تروریستی و دهشت افکن بی افتند.

هم چنان در این داستان می‌خوانید که مکان‌های تروریست‌پرور
نه تنها ظاهر دینی دارند؛ بلکه در درون آن‌ها کارهای صورت می‌گیرد
که هیچ‌گونه مطابقت به فرهنگ دینی ندارد.

احمد فهیم کوهدامنی

۷ میزان ۱۳۹۸ خورشیدی

برف همه جا را سپید پوش کرده بود و صدای شیون حیوان از دور بگوش می‌رسید. خانهٔ محقر کاه‌گلی خلیفه بادام گل زیاد هم سرد نبود. تمام عیال خلیفه بادام گل به دور سفرهٔ صبحانه جمع بودند و چای صبح با شیر گاوی می‌خوردند.

صدای تق تق دروازه شد و عبادالله پسر بزرگ خانواده به طرف دروازه روان شد.

خلیفه بادام گل: پام کوه که جنت میر کاکا دې وه، ورته ووايه چې شیدی تیارې دي.

عبادالله: په دواړو سترگو بابا جانه.

عبادالله دروازه را باز می‌کند و می‌بیند که در عقب دروازه چند جوان از مدرسه آمده‌اند و جوانان دیگر را به درس‌های زمستانی مدرسهٔ‌شان دعوت می‌کنند.

نمایندهٔ طلاب مدرسه به عبادالله می‌گوید: شما جوان‌ها حالا از مکتب رخصت شدین و خوب است که برای یادگیری علوم دینی به مدرسهٔ ما که در قریهٔ پهلوی است، بیاین، تا در کنار کتاب‌های مکتبی از علوم دینی هم باخبر شوین.

عبادالله: حالا که وقت چای صبح است، بیاین اول چای بخورین با ما،
پساتر گپ می‌زنیم.

طلاب مدرسه باهم چشم به چشم می‌شوند و دعوت عبادالله را برای
خوردن صبحانه می‌پذیرند.

عبادالله صدا می‌زند: سیاه سرها نباشند که مهمان داریم. مولوی صاحب‌ها
مهمان ما هستن.

طلاب مدرسه با عبادالله داخل خانه نشیمن می‌شوند و پس از احوال‌پرسی
با خلیفه بادام گل و کودکانش بر دور سفره چهارزانو می‌نشینند و عبادالله به
نزد مادرش می‌رود.

عبادالله: بوبو جان به شاگردهای مدرسه تخم مرغ پخته کن.

مادرعبادالله: شاگردهای مدرسه کیست، طالب‌ها نباشند؟

عبادالله: نی بوبو جان، طالب‌ها تفنگ دارند و جنگ می‌کنند. این‌ها
فقط درس می‌خوانند.

مادرعبادالله: همو طالب‌های که تفنگ دارند هم اول شاگرد ملاها
بودند، پساتر یک تعداد لایق‌هایش ملا شدند. تبیل‌هایش هم تفنگ گرفتند
و به‌جان مردم بلا شدند.

عبادالله: بوبوجان، اینها بچه‌ها را به درس خواندن در رخصتی‌های
مکتب تشویق می‌کنند تا در زمستان بتوانیم قرآن شریف را با تجوید و ترجمه
یاد بگیریم.

مادر عبادالله: مچم نمی‌فهمم، خودتان تصمیم بگیرین. متوجه باشین که
کسی فریب‌تان تته و در راه‌های بد نبریتان.

مادر عبادالله چند دانه تخم مرغ را در تخم‌پزی که روی دیگدان است و

روغن آن داغ شده میریزد تا پخته شده و طُلاب مهمان بخورند. پس از چند دقیقه عبادالله همراه با پطنوس داخل صالون می شود و تخم پخته شده را نزد طُلاب مدرسه می گذارد.

عبادالله: بفرمایید مولوی صاحبها، تخم مرغ زراعتی نیست خانه گی است.

طُلاب که ضمن خوردن غذا حرف می زدند، به خلیفه بادام گل گفتند: خلیفه صاحب بادام گل خان، ما وشما مسلمانها باید متوجه درس و تعلیم بچه های خود باشیم که در مکتب درس های دنیایی را می خوانند و از درس های دینی دور می مانند. در زمان رخصتی های مکتب بچه ها را به مدرسه ما روان کنین که هم درس های شرعی را بخوانن و هم تعلیمات مبارزاتی نمایند.

خلیفه بادام: این استاد شما چی کاره بوده؟ کی است؟

وفی الله سیفی: مولوی سیف الرحمن استاد کامل و شامل است که دانش دینی و دنیوی زیاد دارد. هم چنان در بلاد مختلف اسلامی تلامیذ زیاد او مشغول دعوت الی الحق و مبارزه علیه کفار استند.

خلیفه بادام: چلی جان قند، من به گپ های کته کته تان نمی فامم. خلاصه همی اولادهای مرا هم درس یاد بتین و کوشش کنین که به راه خدا و رسول روان شوند، نه کدام راه دیگر.

وفی الله سیفی: خلیفه کاکا، دل تان جمع باشه. به توکل خدا راه ما راه راست است.

غذا خوردن تمام شد و طُلاب قصد رفتن کردند.

وفی الله سیفی: خلیفه صاحب، اگر اجازه تان باشد عبادالله همراهی ما به

مدرسه برود تا کم کم با حلقه‌های درسی آشنا شود بخیر؟
 خلیفه بادام: از پیر و استاد اجازه است. ببرید و زیاد سرش کوشش کنید
 که خوب سبق‌ها را یاد بگیرد. البته قرائت و حفظ نیز کند که در یگان زنده
 و مرده ضرورت داریم به یک کس که قرآن‌کریم بخواند.

طلاب از خانه خلیفه بادام گل بیرون می‌شوند. عبادالله از پدر و مادر
 و برادران و خواهرانش خداحافظی می‌گیرد و مادرش با گریه او را رخصت
 می‌کند و تأکید می‌کند: بچیم با بچه‌های بی‌سرگشت و گذار نکنی،
 سبق‌هایت را صحیح بخوانی که بخیر قبل از شروع شدن مکتب‌تان پس
 بیایی. فکرت باشد که ما را پیش خویش و قوم سربلند کنی.

عبادالله با چشم‌های اشک آلود از خانه بیرون می‌شود و با طلاب
 دیگر یکجا به طرف مدرسه حرکت می‌کند. در مسیر راه از حلقه درس و
 نشست‌های شبانه و حلقه‌های ذکر شبانه طلاب به عبادالله قصه‌های شیرین
 می‌کنند به‌ویژه شب‌های خاص که نماینده خاص سیف‌الرحمن نیز حضور
 بالفعل میداشته باشد. از غذا و لباس پوشیدن طلاب نیز به عبادالله قصه‌های
 زیاد می‌کنند.

نزدیک مدرسه می‌شوند و چشم عبادالله به لوحه کلان میافتد که
 روی آن نوشته شده «د سیف‌الاسلام اسامه عالی مدرسه». نام مدرسه و
 نوشته‌های رنگی حاشیه‌های لوحه توجه عبادالله را جلب می‌نماید و پیهم
 آنها را می‌خواند. در صحن مدرسه اتاق‌های متعدد را وفی‌الله به عبادالله با
 اشاره دست نشان میدهد و چیزهایی هم می‌گوید. به طرف اتاق خودشان
 که وفی‌الله و دوستانش در آن می‌خوابیدند روان می‌شوند. هنگام ورود به
 اتاق طلاب، چشم‌های عبادالله به چیزهای خیلی جدید می‌خورد؛ لنگی‌های
 رنگارنگ، بُغچه‌های لباس، کتاب‌های جالب و...

روز اول را به همین منوال سپری می کنند و شب هنگام با سایر طلاب به طرف حلقه درس روان می شوند. البته وفی الله به او یک لنگی میدهد که به سر کند. پس از خواندن نماز خفتن، حلقه درس طلاب به دور ملای شان جمع می شوند و به درس خواندن شروع می کنند. کم کم این درس ها روی عقیده عبادالله تأثیرگذاری را شروع می کند.

عبادالله نیز با هم اتاقی هایش به اتاق خواب شان می آید و می بیند که یک نفر بزرگ سال هم در اتاق شان خوابیده و با لحاف رویش را پوشانده است. طلاب به جاهای خواب شان رفتند و پس از لحظاتی صدای ملکوتی آذان صبح طنین افکن شد. عبادالله زود از خواب بلند شد و رفت به طرف وضوخانه مدرسه تا قبل از ازدحام وضو بگیرد، اما هنوز کسی در وضوخانه دیده نمی شد. پس از گرفتن وضو به طرف مسجد روان شد، در راه دید که ملای مسجدشان تازه از خواب بلند شده و طرف تشناب های وضوخانه می رود.

عبادالله: السلام علیکم و رحمت الله جناب مولوی صاحب محترم.

مولوی گلبدین: وعلیکم، چی حال داری طالب جان؟

عبادالله: الحمدالله خوب هستم.

مولوی گلبدین: خودت را تازه می بینم تازه شامل شدی؟

عبادالله: بلی من تازه آمدم تا در رخصتی های زمستان کتاب های اسلامی

بخوانم.

مولوی گلبدین: رخصتی های چی؟ کدام جای دیگر هم درس

می خواندی؟

عبادالله: بلی در لیسۀ قریة «دِه نو» درس می خوانم.

مولوی گلبدین: خو خیی مکتبی استی؟ فکرت باشد که گپ‌های مکتب را در حلقه‌های طلاب ما مطرح نکنی.

عبادالله تعجب می‌کند و سرش را با اشاره اطاعت تکان میدهد، اما از این گفته ملای مسجد در حیرت میافتد که چرا گپ‌های مکتب در مدرسه گفته نشود!

عبادالله داخل مسجد می‌شود که هنوز کسی نیامده و هیچ اثری از شور و هیجان درس شبانه‌شان دیده نمی‌شود. دو رکعت نماز سنت را شروع می‌کند و گه‌گاه از فرط شوق بعضی از آیات را با صدای کمی بلندتر می‌خواند، چون هیچکسی دیگر در مسجد نیست تا بر وی انتقاد کند. پس از ادای دو رکعت نماز سنت، یک جلد قرآنکریم را از تاق مسجد بر می‌دارد و به ستون روبروی محراب مسجد تکیه می‌نماید و به تلاوت سوره انفال می‌پردازد.

پس از حدوداً ده دقیقه ملای مسجد و یک تن دیگر از اساتید مدرسه داخل مسجد می‌شوند و شروع می‌کنند به خواندن نماز سنت، وقت ادای نماز فرض هم نزدیک شده بود و فقط سه نفر برای نماز جماعت حاضر بودند. ملای مسجد به محراب می‌رود و برایش اقامه می‌گویند و نماز فرض را شروع می‌نمایند. پس از تمام شدن نماز فرض و خواندن دعای پس از نماز حیران می‌شود که این مردم زیاد که شب در جریان درس از جذبۀ دینی گپ می‌زدند، هنگام ادای نماز صبح کجا بودند؟

عبادالله به اتاق خواب‌شان برمی‌گردد و می‌بیند که همه خواب استند و کسی بیدار نشده که نماز بخوانند یا درس‌های پگاهی را شروع کنند. او هم در جایش می‌خوابد تا به دیگران مزاحمت نکرده باشد. صدای خشمگین ناظم مدرسه همه را بیدار می‌کند و همه را فریاد می‌کند که بلند شوید چاشت نزدیک است. عبادالله چشم باز می‌کند که همه در صحن مدرسه

پایین و بالا روان استند و هم اتاقی هایش هم بیدار شده و یک یک نفر به طرف تشنابها روان می شوند.

عبادالله: وفی الله، وفی، وفی بیخی که چاشت شده تا هنوز چای صبح نخوردیم ولی چاشت شد. وفی الله هم بیدار می شود و هردو به طرف تشنابها جهت شستن دست و روی شان می روند. در هر گوشهٔ مدرسه چند طالب دیده می شود که سرگرم قصه های مبارزه و فعالیت های مولوی سیف الرحمن استند.

عبادالله به وفی الله: چرا به نماز صبح بیدار نشدی؟

وفی الله: نارام خُو بودم و شب تا ناوقت درس خواندیم.

عبادالله: درست است، ولی نماز فرض است!

وفی الله: تو هنوز نمیدانی، کمی که بیشتر در حلقات درسی ما شرکت کنی و قلبت را پاک کنی می فهمی، در بعضی اوقات از طرف مولوی صاحب سیف الرحمن رخصت داده شده به ما، چون که ما در پهلوی درس های خود، برای احیای عزت امت مسلمه مبارزه هم می کنیم.

عبادالله: ولی به من پدرم گفته که اگر نماز نخواندم مرا نمی بخشد.

وفی الله: خیر است گپ های پدرت قبول، ولی مذهب احکام استثنایی

برای خواص دارد.

چند شب و روز به همین ترتیب در مدرسه می گذرد و فقط روزانه برای دو الی سه ساعت گُتُب فقهی می خوانند و دیگر اوقات را حلقه های وعظ در مورد جنگ می باشد. عبادالله کم کم با محیط عادت می کند و از بعضی کارهای شان به عنوان سرگرمی و تفریح خوشش می آید.

یک شب برف باری که هوا خیلی سرد شده و در اتاق های طُلاب

بخاری ذغال سنگ است که سطل آب را روی بخاری گذاشته‌اند تا گرم شود و همه طلاب خواب استند، عبدالله نیز در خواب شیرین است که سخت تکان خورد و دید که بدنش نیمه عریان شده و کسی خودش را به جان او میمالد.

عبدالله: کیستی؟ چی میکنی؟ دور شو!

اما دهنش را محکم می‌گیرد و به او تجاوز می‌نماید. پس از چند دقیقه نفسک زدن دوباره همه‌جا را سکوت فرا می‌گیرد و عبدالله متوجه می‌شود که مولوی گلبدین به او تجاوز کرده است.

«به خاطر احترام به مقام مولوی صاحب‌های خوب، پس از این، در این داستان نام گلبدین را بدون پیشوند مولوی می‌نویسم.»

چشم‌هایش به طرف چهره گلبدین می‌خکوب می‌شود و با حیرت به او نگاه می‌کند! حیران می‌شود؛ یگانه شخصی که بیشتر مواظب رفتار و حرکتهای همه می‌باشد، چرا به وی تجاوز کرد.

عبدالله: چرا این کار را کردی؟

گلبدین: تو بچه خوب استی، از رفتار و کردار تو خوشم آمد، خواستم تا با انجام این کار تو را در جمله خواص گروپ خود شامل کنیم. من قصد بد نداشتم بلکه خواستم با نزدیکی به تو ایجاد یک رابطه خیلی دوستانه را با تو کنم.

عبدالله: بد کردی بیشرف حالا بهانه میکنی.

هر دو به جنگ و دعوا می‌پردازند که صدای بلندشان طلاب دیگر را از خواب بلند می‌کند و همه می‌بینند که وضعیت عبدالله خراب است.

وفی‌الله: چرا چی گپ اس؟ مردم را به خواب نمیمانی!

عبداللہ: با چشم‌های اشک آلود و گلوی پر بغض می‌خواهد چیزی بگوید، ولی گلبدین دهنش را محکم می‌گیرد و به‌زور از اتاق بیرونش می‌کند. همه طلاب با نگاه‌های سوال برانگیز به همدیگر می‌نگرند که چی گپ خواهد بود و دو تن‌شان با موبایل‌های خود فلم هم می‌گیرند؟

گلبدین در بیرون از اتاق تفنگچه‌اش را به شقیقہ عبداللہ می‌گذارد و می‌گوید: اگر به کسی چیزی بگویی خودت و خانواده‌ات را به جرم جاسوسی به کفار و توطیہ علیہ علمای مبارز، مُردار می‌کنم. در غیر آن بیا با ما همکار باش، همیشه نوازشت میدہیم و همه چیز را در اختیار تو قرار میدہیم.

عبداللہ کہ خیلی ترسیدہ بود و بیشتر متوجہ خطری کہ شاید خانوادۂ‌شان را نابود کند بود؛ خودش را آرام گرفت و گلبدین او را بہ طرف دفتر مدرسہ با خودش برد. در دفتر گل پاشان را بہ سرش ریخت و ہمہ طلاب دیگر را صدا زد.

عبداللہ کہ خیلی ترسیدہ بود و زبانش کلالت می‌کرد؛ حیران بود کہ چہ بلایی دیگر بہ سرش خواهد آمد. طلاب زیاد از ہمہ اتاق‌ها جمع شدند و بعضی از اساتید در داخل دفتر و طلاب دیگر در بیرون دفتر از پشت پنجرہ نظارہ گر بودند کہ چی گپ است.

گلبدین: علمای کرام و طلاب عزیز، عبداللہ ہم صنفی تازه‌تان در خوابش صحنہ‌های وحشتناک ظلم کفار را بالای مردم قریہ‌شان دیدہ و او در خواب دیدہ کہ چطور کفار بالای زن‌ها و بچہ‌های مسلمان‌ها تجاوز می‌کنند. او جوان رشید و دلاور است کہ شاید خداوند او را برای کار مهم برگزیدہ باشد. حالا بروید بہ طرف کارت‌ان و من با عبداللہ در دفتر مدرسہ گپ می‌زنم.

عبادالله با رنگ پریده و دل عقده‌مند به این درامهٔ گلبدین نظاره‌گر بود. گلبدین: عبادالله جان، دیدی که زبان بچه‌ها را بسته کردم که بتو تهمت بیجای نکنند، چون تو از طرف ما برگزیده شدی و مقام تو از همه طلاب کرده بلندتر شد.

با شنیدن این حرف‌های جادویی گلبدین، عبادالله تشویش داشت که مبادا واقعاً گپ‌های گلبدین راست باشد و او فکر نادرست در ذهن دارد در مورد گلبدین.

عبادالله: خی این لواطت را چرا کردی؟

گلبدین: او بچه تو هنوز نمیدانی، من فقط خواستم تو را نوازش بدهم و تو را از جملهٔ خواص ساختم که در همه حالات محرم اسرار ما باشی. تو در خواب گپ میزدی و از دهن تو صدای سیف شهید اسامه بن لادن بیرون می‌شد. اول فکر کردم که او زنده شده، ولی وقتی دقت کردم دیدم تو گپ میزنی، ولی صدا از حضرت شهید اسامه بود. همه بدن تو نورانی شده بود و یک جای تنبان تو ناپاک بود؛ او را فرشته‌ها از بدنت بیرون کرد تا سبب رنجش روح حضرت اسامه صایب نشود. تو می‌لرزیدی و من خودم را روی تو انداختم تا شدت لرزهٔ تو کم شود. با این گپ‌های گلبدین، خشم عبادالله کم شده می‌رفت و حیران بود که چی کند!

عبادالله: مولوی صاحب من احساس دیگر دارم و خودت چیز دیگر را بیان میکنی، من احساس کردم که با من لواطت کردی.

گلبدین: احتیاط کن، این وسوسهٔ شیطان است که تو را فریب می‌دهد. تو حضرت اسامه را در خواب دیدی و به مقام رسیدی، حالا شیاطین انسی و جنی در صدد وسوسهٔ تو استند. بیا باهم وضوی کلان بگیریم، چون تو به مقام رسیدی و شیطان می‌خواهد تو را فریب دهد و به انکار سوق دهد.

عبادالله: وضو خو وضو است، وضوی کلانش چیست؟

گلبدین: غسل باید کنی و عطر بزنی و پس از این لنگی سپید بسر کنی. اینگونه گپ‌ها به عبادالله خیلی نا آشنا بود و نمی دانست که پایان این ماجرا چی خواهد شد، البته هم نگران بود که هرگونه مخالفت باعث نابودی خودش و خانواده اش خواهد شد و هم امیدوار بود که شاید گپ‌های مولوی گلبدین راست باشد.

هردوی شان در تشناب به خصوص دفتر مدیر مدرسه غسل کردند و لباس های سپید پوشیدند و عطر هم زدند. بیرون شدند از دفتر. گلبدین به ساعتش نگاه کرد، دید که دو نیم بجه شب است. هوا هم خیلی خنک بود، با روشنایی خورشید و سپیدی برف، همه جا روشن شده بود. رفتند به طرف مسجد، داخل مسجد شدند، هوای مسجد کمی گرم شده بود. همه طلاب با هیاهو از جاهای شان بلند شدند و با سر دادن نعره تکبیر و الله اکبر به سر عبادالله گل پاشان ریختند و بعضی شان دست‌های گلبدین و عبادالله را می بوسیدند. فضای مسجد طور دیگر شده بود. بعضی شان پارچه‌های سیاه را که نوشته‌های شعارگونه در آنها بود به پیشانی‌های شان بسته بودند.

این شب را با سخنرانی‌های آتشین و ترانه‌های جوانان تا دم سحر سپری نمودند و در پایان موذن آذان داد و بعضی‌ها رفتند که وضوی شان را تازه کنند و بعضی هم به طرف اتاق‌های خواب شان رفتند. عده هم وضو داشتند به شمول عبادالله.

امروز تعداد نمازگزاران خیلی زیاد بود و تصور این بود که شب اتفاق مهم رخ داده است. نماز را با شوق به امامت گلبدین خواندند و گلبدین پس از دعای نماز برای چند دقیقه در مورد جایگاه و شخصیت عبادالله صحبت نمود.

همه رفتند به طرف اتاق‌های‌شان و گلبدین با عبادالله آهسته، آهسته در صحن مدرسه قدم زدن را شروع کرد.

عبادالله: مولوی صاحب من هنوز هم در حیرت هستم از اتفاق پیش آمده و امیدوار هستم به رحمت پروردگار که شاید بر من لطف کرده باشد. گلبدین: عبادالله خان، راه و روش ما گاهی خم و پیچ‌های زیاد دارد و در این راه فقط افراد صبور و با ایمان می‌توانند دوام‌دار به پیش بروند. در این میان یگان تا را خداوند به‌طور عاجل به مقام و مرتبه می‌رساند و تو از جمله کسانی استی که شاید بیشتر رشد کنی و حتی از حالت درس و طالب بودن هم بالاتر رفته و به مقام مبارز خواهی رسید. تو می‌توانی برای سایر مسلمان‌ها یک نمونه شایسته و بهتر شوی.

عبادالله: به‌خاطر رسیدن به آن جایگاه چی باید کنم؟

گلبدین: گرچه تو تازه وارد این دسته ما شدی، ولی لطف و کرم قایدالمجاهدین در حق تو زیاد است و باعث شد که در یک شب مقام تو بالاتر از خیلی‌ها شود. تو می‌توانی در گروه ما تا مقام امیر خراسان رشد کنی، اما به شرطی که تا موقع رسیدن به آن مقام شامخ به گپ‌های من به دقت گوش کنی و عمل نمایی.

عبادالله: من در خدمت جناب مولوی صاحب. هرچه شما رهنمایی کنید و دستور دهید من گوش به فرمان هستم، ولی خواهش دارم اینکه همین نوازش‌های استادانه‌تان را که شب مرا دادین در پیش روی مردم ندهید که مردم فکر بد نکنند.

گلبدین: عوام نادان استند، بر هرکسی گمان بد می‌کنند، اینها بر پیامبران خداوند تهمت بستند، ما خو بنده‌های عاجز هستیم. تو تشویش نکن، خیلی‌های‌شان که به مقام‌های کمی بالاتر رسیدن، بدون این نوازش‌ها از

طرف من یا استادهای دیگر نبوده. در این شرایط برای جلوگیری از شیوع بدکاری، نیاز طرفین به این نوازش‌ها است که فقط در حالات خاص و برای افراد خاص اجازه این نوازش دادن‌ها است.

روزها و شب‌های زمستان یکی پی دیگر می‌گذشت و برنامه‌های ویژه درسی و ذکر شبانه‌شان ادامه داشت. در یکی از شب‌های ماه حوت، گلبدین از عبادالله خواست تا با وی به بیرون از مرز برود. عبادالله برای سفر بیرون از کشور آماده‌گی ندارد و باید با پدرش مشوره کند و اجازه بگیرد. گلبدین سعی زیاد دارد تا او را از رفتن به خانه و مشوره با پدرش ممانعت کند، ولی عبادالله اصرار بیش از حد نمود که باید برود نزد پدرش.

گلبدین: خنی پیش پدرت که میروی خیلی احتیاط کنی که از مقام رسیدنت چیزی نگویی که او عوام است و نشود که کدام گپ کفرآمیز در مورد این معجزه صغری به زبانش بیاید.

عبادالله: درست است نمی‌گویم، پس دلایل رفتن را چی بگویم؟
گلبدین: به او نگو که به کدام شهر میروی، فقط برایش بگو که با یک تعداد از طلاب و علمای کرام یکجا به محفل شعرخوانی و نعت شریف به مشرقی میروی.

عبادالله: درست است.

عبادالله آماده‌گی‌اش را برای رفتن نزد والدینش می‌گیرد. نزدیک‌های عصر قبل از اذان به طرف خانه‌شان حرکت می‌کند. نماز عصر را در نیمه‌راه می‌خواند و هم‌زمان با اذان شام به پشت دروازه منزل‌شان می‌رسد. دروازه را چند بار تق تق می‌زند. از پشت دروازه صدای مادرش آهسته بگوشش می‌آید، کیستی؟

عبادالله: زه یم ادی جانہ، عبادالله.

دروازه را مادرش باز می‌کند و پسرش را به آغوش می‌گیرد و رویش را می‌بوسد. می‌بیند که پسرش لنگی سپید بسر دارد.

مادرش: به به بچیم مولوی شد بخیر. مه می‌گفتم که بچیم لایق اس ده سیق‌هایش، ولی بابه‌تان قبول نمی‌کد.

داخل خانه می‌شوند و همه خواهران و برادرانش جمع می‌شوند و احوالپرسی می‌کنند و با خوشحالی زیاد به چهره و لنگی عبادالله نگاه می‌نمایند. عبادالله در خانه کلان‌شان با دیگران یکجا می‌نشیند و قصه‌های خوب از مدرسه و دوستانش می‌کند، هم چنان از وضعیت قریه می‌پرسد.

خلیفه بادام: بچیم، در قریه کدام گپ خاص نیست، جوان‌های هم سن و سال خودت که توان گرفتن سلاح را داشتند، توسط طالب‌ها به کوه برده شدند تا به ضد دولت جنگ کنند یا اینکه پدران‌شان ماهانه پانزده هزار افغانی به یک نفر دیگر بدهد که به عوض بچه‌شان تفنگ بگیرد. بچه‌های که رفتند با طالب‌ها، احوال‌شان را هم نداریم. آوازه است که بچه کاکا ملنگ که یک سال از عروسی‌اش می‌شود، در حمله بالای ولسوالی شدیداً زخمی شده و پایش هم قطع گردیده؛ ولی پدر و مادرش خبر ندارند. همو بچه چرسی ماما ابراهیم بروت که در طوی فرید جنگ کرده بود و بچه کاکایش را به چاقو زده بود؛ پُت از خانواده با طالب‌ها رفته بود و تخنیک ماین سازی را پیش می‌برد، توسط ماین خودش که در بغل سرک جای‌به‌جای می‌کرد، زخمی شد و هردو دستش قطع گردید و یک چشمش هم کور شد. حالا خجالت زده به قریه آوردندش. خوب شد که خودت به سبق خواندن رفتی که از شر این گپ‌ها بی‌غم شدیم. اگر نی، حالی تو را هم به جنگ می‌بردند.

عبادالله: در مدرسه ما تصمیم دارند که به مشرقی برای چند روز برویم، البته علمای چند ولایت در آنجا جمع می‌شوند.

خلیفه بادام گل: بچیم سر تو اعتبار داریم ولی از سبق هایت پس نمائی؟
عبادالله: نی پس نیمانم. استادهای ما هم می‌روند. در هر فرصت مرا سبق میدهند. با من رابطه استادهای مدرسه خیلی خوب است.

خلیفه بادام گل: خی که رفتی در منطقه کاریز کبیر جلال آباد، خانه عظیم‌الله خان کاکایت که رفیق دوره مهاجرت ما بود، حتمی بروی که او و خانواده‌شان در مهاجرت با خانواده ما و شما خیلی رابطه دوستانه داشتند. مادرش مرا بچه خوانده بود. یک ذره توت خشک هم مادرت میدهد که به زن کاکایت عظیم‌الله خان ببری.

عبادالله: به چشم آغا جان، حتمی خانه کاکایم عظیم‌الله خان می‌روم.
مادرعبادالله سفره را به دست فاطمه روان می‌کند که در خانه کلان‌شان هموار کند تا همه‌شان نان بخورند. در همین وقت است که دروازه حویلی‌شان تق تق می‌شود. خلیفه بادام با حیرت به طرف همه می‌بیند و از عبادالله می‌پرسد: بچیم کدام رفیق تو نباشد؟

عبادالله: نی آغا جان، رفیق مه در این وقت چی می‌کنه.

خلیفه بادام: زیر بچیم برو دروازه را باز کن، بین که کیست.

زیر به طرف دروازه حویلی می‌رود و از پشت دروازه می‌پرسد، کیستی؟
از پشت دروازه صدا می‌آید: مه هستم مامایت، دروازه را واز کن جان ماما.
زیر دروازه را باز می‌کند و با مامایش سلام علیک می‌کند. مامایش می‌پرسد: زیر جان، خبر شدم که عبادالله از مدرسه رخصتی آمده، به دیدنش آمدیم که خیلی دق شدیم پشتش.

زیر: بلی آه ماما جان، عبادالله بخیر آمده. ایطور یک لنگی نمود دار زده که حیران بیانی. بیا که بریم خانه.

زبیر و مامایش به خانه داخل می‌شوند و همه اعضای خانواده‌شان با خوشی، با مامای زبیر احوالپرسی می‌کنند.
 خلیفه بادام گل: جنت‌میرخان خوب شد که آمدی و خواهرزاده‌ات هم آمده.

جنت‌میر: سلامت باشی یازنه جان. مه هم از آمدن خواهرزاده خبر شدم و در این شب‌های یخ زمستانی مزاحم‌تان شدم. البته وضعیت قریه هم زیاد خوب نیست. خصوصاً شبانه مردم را لوچ می‌کنند. همی لوچک‌ها که تفنگ گرفته هم گشنه ماندن و دست به هر کار میزنن. خوب شد که عبادالله را به مدرسه روان کردین که زمستان از قریه دور باشد تا بهار خداوند مهربان است که وضعیت به نفع مردم تغییر کند.

خلیفه بادام گل: درست است که عبادالله حالا به سبق رفت، ولی اول سال پس باید درس‌های مکتب خود را شروع کند. تلا آمدن او بخیر در بهار به قریه، شاید رفت و آمد شبانه طالب‌ها هم کم شوه به خانه‌های مردم تا جوان‌ها را به جنگ ببرند یا به آنها پیسه بدهیم. ادی عبادالله، زود نان را بیار که لالایت گشنه شده.

مادر عبادالله با دخترهایش به تنورخانه می‌روند و دیگ‌شان را از داخل تنور بیرون می‌کنند و با خود به داخل خانه می‌آورند.
 خلیفه بادام گل: ادی عبادالله به لالایت نگفتی که گوشت قاق پخته کردی؟

مادر عبادالله: نی، از خوشحالی زیاد یادم رفت که با لالایم قصه کنم، حتی احوال زن و اولادهایش ره پیرسان نکدم.

جنت‌میر: فرق نمی‌کند خورجان. شما مصروف بودین خوب شد که بخیر عبادالله جان را دیدیم. نام خدا با این لنگی بیخی ملای کلان شده.

پیش عبادالله با این لنگی نمود دار طالب‌های اینجا بیخی چلی مالوم میشن .
اگر عبادالله را با این لنگی ببینن دیگه طرف ما کج سیل کده نمیتانن!

خلیفه بادام‌گل: جنت‌میرخان با حلوا گفتن دهن شیرین نمیشه. این طالب‌ها را که مه دیدیم خیلی خطرناک استن. ما و شما را در دل‌شان خیلی بد می‌بینن ولی حالا نمی‌خواهن که در قریه زیاد مخالف پیدا کنن.

مادر عبادالله سر دیگ را باز می‌کند و عطر گوشت قاق فضای خانه را زمستانی می‌کند. عبادالله که خیلی وقت شده گوشت قاق نخورده زیاد منتظر است که زودتر شوربای گوشت قاق را که مادرش همیشه خوش مزه می‌پزد، بخورد. مادر عبادالله با ملاقه شوربای دست پختش را در کاسه‌های استالفی می‌کشد و زیر هر کاسه را پیش دو نفر می‌گذارد.

خلیفه بادام‌گل: بخورین مامای عباد جان که شوروی ما در بین قریه نام دارد. همه گی از مزه دست پخت مادر عبادالله تعریف می‌کنند.

جنت‌میر: آخر خواهر من است دیگه. خوش مزه پختن را از ادی خدا پیامرزم یاد گرفته. از حال مه پپرس که مادر بچه‌هایم در قطع‌های وطنی زیاد لایق نیس. او در کابل بزرگ شده و مثل مردم شار نان‌های شاری پخته میکنه. حتی مه یگان دفه از شار برایش چند پاکت مکرونی می‌طلبم که حد اقل ماه دو بار مکرونی بخوره.

خلیفه بادام‌گل: نوش جان جنت‌میرخان که در قریه مکرونی میخوری، مردم پیاهو کچالو نداره و خودت از برکت دختر دگروال دوست محمد نان شاری میخوری!

جنت‌میر: والله اگر راست بگویم مادر اولاد‌هایم زن خیلی خوب است و زنده گی مه هم‌رایش سر و سامان پیدا کده. دخترهای منطقه ما را نیز سبق میته و همه دخترها منتظر استند که روزی در قریه ما مکتب دخترانه فعال شود

تا زن مه در مکتب همه دخترک‌های قریه را درس بیته.
 مادر عبدالله: لالاجان به ینگیم بگو که یگان روز خانه ما هم بیا به و
 دخترهای مرا و از همسایه‌های ما را هم کم کم سبق بته. همیشه دخترهای
 همسایه ما پرسیان ینگه مه میکنن.
 عبدالله: به قصه گرم هستیم یاد ما رفت که به مامایم سلاته میکدین.
 مامایم خو خاصه خور اس. همیشه در خانه‌شان همراهی شوروا سلاته هم
 میباشه.

خلیفه بادام گل: راست گفتم بیچی یاد ادی تان رفت.
 جنت میر: فرق نمیکنه، در این زمستان بانجان رومی از کجا میشه؟
 مادر عبدالله: لالاجان در کاهدان خانه ما بانجان رومی سبز را نگاه
 کردیم که کم کم سرخ شده میره و مام در دیگ میاندازم و سلاته هم
 می کنیم. راستی لالاجان همی عبدالله جان ما هم جوان شده نام خدا. همو
 دختر خسربره کلانت را به بیچیم بگیر. خیلی دختر خوب اس. هم نام بابا
 دارد هم صورت زیبا.

جنت میر: هزار دفعه چران، ولی اختیار او را پدر و مادرش دارن نه مه.
 یک روز صبح خلیفه بادام را گرفته بیا خانه ما چای صبح را هم پیش از
 برآمدن آفتاو بخوریم که مه و مادر اولاهایم هم همراهی تان گد شویم بریم به
 خانه‌شان ده شار کابل طلبگاری. خدا مهربان است که نصیب و قسمت‌شان
 باهم باشه.

خلیفه بادام گل: گپ خوب زدی. در همی روز جمعه صبحکی وقت
 تیار شوین که بریم خانه لالایت جنت میر خان‌شان.
 عبدالله با شنیدن این گپ‌ها از خانه بیرون شد و در خانه دیگر با

خواہرہایش نشست و تماشاگر کارہای شان بود.

پری گل خواہر کوچک عبداللہ: لالاجان بخیر طوی کنی کہ بہ مہ ادی
جانم کالای پَرک دار بخرہ و دست ہایم را خینہ کنم.

عبداللہ: چپ شو او پری گگ. ریشخندی نکو. مہ ہنوز ہم در مدرسہ
سبق می خوانم، ہم تازہ صنف دوازده شدیم.

پری گل: لالاجان مہ شنیدم کہ دہ او خانہ چی گفتند. دختر دگروال
کا کا را ادی جانم بہ تو طلب گاری می کنہ.

مادرعبداللہ: بیچیم بیابین کہ مامایت رفتنی شدہ. میرہ کہ زن مامایت
کتی اولادایش دہ خانہ تنها استن.

عبداللہ و خواہرہایش بہ خانۂ کلان میانند.

خلیفہ بادام گل: او بچہ شرمیدی؟ جوانی ای گپ ہا رہ دارہ. باید ہر
جوان زن بگیریہ.

جنت میر: یازنہ جان مہ میرم بہ اجازۂ تان کہ ناوخت شدہ.

ہمہ از جای شان بلند می شوند و طرف روی حویلی می روند. در پیش
دروازۂ حویلی جنت میر با خواہرش و خواہرزادہ ہایش خداحافظی می کند
و خلیفہ بادام گل ہمراہ عبداللہ بہ بیرون از دروازہ می روند. تا آخر کوچہ
ہمراہ جنت میر خان می روند.

جنت میر: بس است دیگہ تا ہمینجا. پیش نروید کہ ہوا یخ است و شما
کالای گرم بہ تن ندارید. من بالاپوش گرم با پتوی دولا دارم. بروید بخیر.

خلیفہ بادام اصرار می کند کہ تا پیشتر بروند ولی جنت میر خان نمی گذاردشان.

خلیفہ بادام و عبداللہ داخل حویلی شان می شوند و می بینند کہ
مادرعبداللہ در پشت دروازہ منتظرشان ایستاد است.

خلیفه بادام گل: ادی عباد جان بروین خَو کنین که ناوخت شده. جای مره با عبادالله در خانهٔ کلان سر تاوه سنگ بیاندازی که گرم باشیم. مادر عبادالله: درست است. بابه و بچه قصه‌های تانه کنین. مه کتی دیگه اولادا در زیر صندلی خَو می کنیم.

جاها را مادر عبادالله هموار می کند و پدر عبادالله و زبیر به امامت عبادالله نماز عشا را می خوانند و به طرف رخت خواب می روند و با خداحافظی گرفتن از هم می خوانند. صدای آذان بامداد عبادالله را از خواب بیدار می کند و با کشیدن شخی بدنش ایستاده می شود تا به تشناب برود و وضو بگیرد. می بیند که پدر و مادرش بیدار شده‌اند و خودشان وضو گرفته‌اند و برای عبادالله و دیگران آب گرم را آماده نموده‌اند.

عبادالله: السلام علیکم. از خَو خیسستین شما؟

مادرعبادالله: وخت بیدار شدیم بچیم. باییت را هم مه بیدار کردم که با تو یکجا به مسجد برود.

خلیفه بادام گل: بچیم زود وضو کن که برویم به مسجد.

عبادالله با دست و روی تر از تشناب بیرون می شود و روی پاک را از دست مادرش می گیرد و روی و دستش را خشک می کند.

عبادالله: آغا جان برویم بخیر به مسجد.

هر دو راه میافتند به طرف بیرون حویلی و در کوچه با مامور شفیق و پسرانش هم رو در رو می شوند که آنها هم به طرف مسجد روان استند.

مامور شفیق: مانده نباشی خلیفه بادام. چشم‌تان روشن که عبادالله خان آمد بخیر. عبادالله جان بچیم بیا یک بغل کشی کنیم که پشتت دق شدیم.

خلیفه بادام گل: سلامت باشی. چشم شما دوست‌ها روشن.

عبادالله: چی حال داری کاکاجان. مه هم خیلی پشت شما دق شده بودم.

همه‌شان باهم احوال پرس می‌کنند و همدیگر را به آغوش می‌گیرند. پسران مامور شفیق هم عبادالله را به آغوش می‌گیرند و در بارهٔ سبق‌هایش می‌پرسند.

عبادالله: خوب است سبق‌های ما و در پهلوی سبق حلقات تربیتی هم داریم.

مامور شفیق: حلقات تربیتی‌تان چیست جان کاکا؟

عبادالله: شب‌ها حلقهٔ سخنرانی و درس‌های خاص تشکیل می‌شود و طلاب تا ناوخت‌های شب ذکر هم می‌کنند.

مامور شفیق: خیلی خوب است جان کاکا. ما هم که در کابل درس می‌خواندیم بعضی شب‌ها به حلقه‌های ذکر می‌رفتیم و نعت خوان‌ها اشعار شاعران را که در وصف رسول مقبول بودند می‌خواندند. عجب دوره‌های خوب بود که کس با کس کار نداشت.

با این قصه‌ها تا مسجد رسیدند و هرکس شروع به خواندن دو رکعت نماز سنت نمود. پس از نماز هم بعضی‌ها به تلاوت قرآن کریم پرداختند و بعضی هم با تسبیح یا انگشتان‌شان به ذکر نام خداوند مشغول شدند. قریب پانزده دقیقه همی‌نطور سپری شد که یک نفر صدا کرد: امروز مولوی صاحب نیست. او را طالب‌ها با خود بردند به تاقیق. می‌گفتند که این ملا خاین است، چرا که دخترش را در قریهٔ خودشان به مکتب شامل کرده و حالا دختر ملا صنف هشت شده، ولی ملا چُپ خود را گرفته بود. اگر کسی دیگر می‌تواند پیش شود که پشتش نماز بخوانیم؟

مامور شفیق: اینه عبادالله خان بچهٔ خلیفه بادام گل طالب مدرسه است و

تازه رخصتی آمده، ما را نماز میده.

همه مردم متوجه حضور عبادالله با لنگی سپید در مسجد می‌شوند و با اشاره هم‌ریش از هر گوشه مسجد احوال‌پرسی و سلام اعلیک می‌کنند. هم‌چنان او را اشاره میدهند تا برای امامت نماز پیش شود. مامور شفیق به خواندن تکبیر تحریمه شروع می‌کند و با دستش عبادالله را به محراب مسجد رهنمایی می‌نماید.

عبادالله: الله اکبر

همه دست‌ها را تا گوش‌های‌شان بلند می‌نمایند و با اقتدا به عبادالله نماز فرض را شروع می‌نمایند. عبادالله با صدای شیوایش سوره فاتحه و سوره اقرآء را می‌خواند و سپس به رکوع می‌روند، در رکعت دوم هم سوره فاتحه را با سوره اخلاص می‌خواند و پس از تشهد دعای کوتاه می‌خواند و ایستاد می‌شود. موسسیدان قریه هریک با تمجید و تحسین کردن عبادالله وی را تشویق می‌کنند که حتمی سبق‌هایش را در مدرسه خوب ادامه دهد.

عبادالله و پدرش به طرف خانه می‌آیند و در راه به پدرش می‌گوید: آغا‌جان امروز باید به مدرسه بروم که تصمیم سفر را علمای کرام گرفته‌اند. خلیفه بادام‌گل: برو بچیم. خدا پشت و پنايت باشه. مه و ادیت همیشه تو را دعا می‌کنیم. خوب است که از اینجا یک مدت دور باشی که وضعیت خوب نیست.

پدر و پسر تا پشت دروازه حویلی باهم قصه می‌کردند که غوغو سگ همسایه‌شان متوجه‌شان ساخت که طفلک‌ها با پنج سوره و بعضی با قرآن‌کریم در کوچه بیرون شدن تا به مسجد بروند و سبق بخوانند.

خلیفه بادام‌گل: بچه‌هایم برین پس خانه‌های‌تان. ملا صاحب مسجد نیست. او را طالب‌ها بندی کرده. شما رخصت استین تا کدام ملای دیگه

پیدا کنیم.

اطفال با تعجب پس روان به خانه های خود شدند.

خلیفه بادام و عبادالله داخل حویلی شدند و از دور مادر عبادالله صدا کرد: بیابین بخیر که شیر را گرم کدیم. خوب است که بچیم شیر گاو خود ما را بخورد. در مدرسه شان که شیر نیس.

خلیفه بادام و عبادالله به خانه کلان می روند که همه اطفال انتظارشان نشسته و مادر عبادالله شیر را می آورد و در هر پیاله شکر می ریزد و بعداً شیر می ریزد. البته در یک بشقاب به عبادالله مسکه هم آورده و قنادی شکر را طرف عبادالله پیش می کند و می گوید: بگیر بچیم سر مسکه بوره بینداز و بخو که دماغت تازه شوه. مسکه را خودم گرفتم با دست های خود.

پس از خوردن چای صبح و جمع کردن سفره صبحانه، عبادالله رو به مادرش کرده و می گوید: ادی جان کالای مرا بتی که میرم بخیر.

مادرعبادالله: بچیم کالایت ده پنده کی تیار اس. سه جوړه کالا، دستمال، کلاه، زیر پیراهنی، جوراب را در پنده کی محکم بسته کدیم و در بیک آغایت که از ایران آورده بود ماندیمش. ده یک خلطه توت هم به کاکایت شان ماندیم که باز کاریزکبیر رفتی یادت نره به خانه کاکایت شان بیری.

عبادالله: خیر ببینی ادی جان. خداوند هفت در بهشت را برویت باز کند.

خلیفه بادام گل: مادرت بفکرت است.

عبادالله: خی مه آهسته، آهسته راه میافتم بخیر!

مادرعبادالله: خدا پشت و پنایت باشه بچیم، برو بخیر که ناوخت نشه!

عبادالله با پدر و مادرش و خواهرها و برادرش خداحافظی می کند و مادر
عبادالله یک کاسه آب را پشت بچیش روی زمین می ریزد. تا دورها هم که
می رود هر از گاهی پشتش را نگاه می کند و با اعضای خانواده اش با تکان
دادن دست خداحافظی می نماید.

حوالی ساعت دوازده چاشت است که عبادالله به مدرسه می رسد.
می بیند که وفی الله سیفی در روی حویلی مدرسه با مولوی گلبدین ایستاده
و گپ می زنند.

عبادالله: السلام علیکم و رحمت الله. چی حال دارین استاذ؟
گلبدین: وعلیکم السلام و رحمت الله. مانده نباشی، بخیر آمدی،
خانواده تان همه گی خورد و کلان خوب بودند؟

عبادالله: سلامت باشی استاذ محترم. همه شان سلام تقدیم می کدن
خدمت شما و همه هم صنفی هایم.

وفی الله سیفی: خوب شد که بخیر آمدی بیادر. پشتت دق شده بودیم.
گلبدین: خی کالایت را ده مدیریت بگذار که پس از نماز عصر سفر
است.

عبادالله: به چشم استاذ.

گلبدین: برو خی که دروازه اتاق باز است.

وفی الله سیفی: سفر؟ به کجا؟

گلبدین: عبادالله بخیر به مدرسه مرکزی که استادهای خاص آن مبارک
سبق می خوانند می رود. پس از اینکه حضرت مولانا سیف الاسلام اسامه در
خوایش آمد و به وی مژده نجات امت داده شد، جایگاه و مقام او بالاتر از
همه استادهای مدرسه ما است. خداوند به او علم لدنی داده است.

وفی اللہ سیفی: علم لدنی چیست:

گلبدین: علم لدنی آن علمی است کہ شخص بدون اینکه بہ کسی زانوی شاگردی بزند بہ امر پروردگار می آموزد و در ہمہ بخش ہا دانش مورد نیاز بہ مغزش جای بجای می شود.

وفی اللہ سیفی: خی حالی عباداللہ خیلی چیزها را میفامہ و ملا شدہ؟
گلبدین: بلی او میداند، ولی چون بہ مقام رسیدہ درویشی اختیار کردہ و خودش را زیاد بہ مردم نشان نمیتہ.

وفی اللہ سیفی: امممم، نوش جانش.

گلبدین بہ وفی اللہ دست می دہد و بہ طرف دفتر مدیریت روان می شود تا با عباداللہ بیشتر گپ بزند. اما وفی اللہ مشکوک شدہ بالای شان و با شک رفتارشان را می نگرد. وفی اللہ پس از دور شدن از ہردو با خودش می گوید: کار بچہ مردکہ را خراب کدی و او لودہ ہم نمیفامہ کہ چی بلا آوردی سرش. مہ ہم فلم لوچ تانہ گرفتم؛ حالا اوسانہ جور کدی کہ علم لدنی دارہ. گلبدین داخل دفتر می شود و می بیند کہ خدمتہ مدرسہ تا ہنوز چیزی بہ عباداللہ نیاوردہ.

گلبدین: وقت نان چاشت اس، چای را پس از نان می خوریم. حالی خی نان را بیارہ؟

عباداللہ: درست اس. ہرچی شما لازم می بینید.

گلبدین: کاکا برات. کاکا برات زود نانہ بیار کہ گشنہ شدیم ما.
پس از چند دقیقہ پٹنوس غذای شان میرسد کہ یک کاسہ شوربا و یک بشقاب سلاتہ وطنی با نان گرم است کہ نانوی پهلوی مدرسہ تازہ پختہ کردہ.

گلبدین: عبادالله خان، خودت بخیر خود را چست کن که من و تو حرکت کنیم و کارهای کلان دیگر در زنده گی پیشرو داریم. عبادالله: به چشم استاذ. کاملاً در خدمت هستم.

گلبدین: دی شب در خواب دیدم که در زیر سایه یک درخت کلان چند تن از علمای کرام جمع بودند و حضرت سیف الاسلام بر سر یک تخت نشسته بود و امیرالمومنین ملا محمد عمر آخند بر تخت دیگر نشسته بودند و حوران بهشتی خدمتشان را می کردند. یک بار یک سایه از سرما گذشت و بالا نگاه کردیم که بر بالای درخت حوره‌های خیلی مقبول نشستند. آنقدر زیبا بودند که حتی جناب امیرالمومنین هم حیران شده بودند. امیرالمومنین از آنها پرسید که شما کیستین؟ یکی شان جواب داد که ما همسران عبادالله ابن خلیفه بادام گل هستیم. خوش به حال تو که این چنین حورها در نصیب تو شده.

پس از خوردن نان چاشت بود که صدای آذان همه را واداشت تا وضو بگیرند و آماده نماز خواندن شوند.

گلبدین: خی تو در این تشناب وضو بگیر که خوب نیست با دیگران یکجا وضو بگیر. من وضو دارم.

عبادالله وضو می کند و دست و رویش را خشک می نماید. با هم به طرف مسجد می روند. در داخل مسجد هرکدام شان چهار رکعت نماز سنت را شروع می نمایند. پس از خواندن نماز سنت، گلبدین تکبیر تحریمه را با صدای خیلی بلند می خواند و به عبادالله اشاره می کند که امامت کن. همه طلاب مدرسه حیران می شوند که چطور عبادالله رشد سریع دارد و محبوب القلوب شده. ولی وفی الله با خودش چیزی گفته روان است که فقط غم غمش به گوش می رسد، اما گپش را کسی نمی فهمد.

عبادالله: الله اکبر.

چهار رکعت نماز فرض را می‌خوانند و بعد از آن هریک جداگانه به خواندن دو رکعت نماز سنت می‌پردازند. بعد از نماز سنت عبادالله دعای کوتاه می‌خواند، چون هنوز دعاهای بلند را حفظ نکرده است.

گلبدین: طلاب محترم، با عبادالله خداحافظی کنید که او به مدرسه مرکزی نزد استاذهای ما می‌رود برای چند وخت که درس‌های اساسی را بخواند. حالا مقام و مرتبه او در مسلک ما بالاتر از همه استاذهای مدرسه است و ما توان تدریس را بروی نداریم. فقط او را مواظبت و همراهی باید کنیم.

عبادالله خودش را آماده رفتن می‌کند و گلبدین هم یک بیک را با خودش می‌گیرد و هردو از اتاق بیرون می‌شوند، در صحن مدرسه نیز طلاب که ایستاد استند با هردو خداحافظی می‌نمایند. هردو به طرف ایستگاه موترها روان استند که موتر برادرزاده گلبدین در پهلوی‌شان توقف می‌کند و راننده پایین می‌شود و با کاکایش و عبادالله سلام علیک می‌کند و می‌پرسد: خیر باشه کاکا جان؟ کجا روان استین؟ در این وخت.

گلبدین: جان کاکا مه و عبادالله خان تا مرز می‌رویم و یک ساعت راه موتر است تا آنجا. اگر ما را برسانی پول تیل موترت را میتیم.

ننگیالی: پیسه چیست کاکا، خودت صایب موتر مه استی. فقط امر کو. هر جای که میری بشین ده موتر همراهی اندیوالت.

گلبدین: خیر بیینی جان کاکا. خداوند در جوانیت برکت بیندازه.

هردو به موتر ننگیالی سوار می‌شوند و موتر به طرف سرحد پاکستان حرکت می‌کند. در راه هم ننگیالی یک ترانه جدید طالب‌ها را برای‌شان می‌گذارد که بشنوند.

ننگیالی: اینه کاکا نگوئی که ده موتر مه ترانه طالبی نیس. بیادرزادیت هم مناجات است و هم خرابات.

گلبدین: سلامت باشی بچیم.

پس از طی مسافتی یک ساعته، رسیدن به مرز دیورند که آن طرف ملیشه پاکستانی با یک تفنگ ایستاد است.

گلبدین: ننگیالی بچیم اینی سه هزار افغانی را بگیر و تیل پرتو ده موترت و خانه که رسیدی ده واتسپت برابم مسیج کنی. عبادالله خان خودت هم بیکت را شانه کن، بیک مرا هم بگیر که پول افغانی را تبدیل کنم و کلدار بگیرم. گلبدین یک بسته پول افغانی را از جیش بیرون می کند و طرف صراف می رود و در نرخ باهم گپ می زنند ولی جور نمی آیند. چند صراف دست فروش دیگر نیز می آیند و بالاخره از یکی شان پول کلدار می گیرد و افغانی را به او می دهد.

گلبدین و عبادالله از زنجیر عبور می کنند و چند دقیقه پیاده تا ایستگاه موترهای میرام شاه راه میافتند. کلینرهای موترها صدا می کنند که: ژر شی چی موتر روان دی، ژر شی یواخی دوه کسان کم دی.

گلبدین و عبادالله سوار موتر می شوند و هر دو در سیت پیش رو با راننده کنار هم می نشینند. در راه گه گاهی گلبدین خودش را به بدن عبادالله می چسپاند و دستش را نیز روی شانه های وی گذاشته.

عبادالله با خودش در فکر است. گاهی فکر می کند که گلبدین شاید از وی لذت جنسی می برد و همان شب نیز با وی لواط کرده و گاهی که به طرف گلبدین نگاه می کند شیطان را لاحول می کند و با خود می گوید که این وسوسه شیطان است. چیطور ممکن است که او چنین فکر داشته باشد؟ او فقط نوازش دوستانه می دهد. شاید هم از دوستی زیاد خود را به

من می چسپانند.

وقتی که موترشان در نزدیک مدرسه میرام شاه می رسد، گلبدین به راننده می گوید: استاذہ مور ہمدلتہ بنکتہ کہرو، مدرسہی تہ روان یوو.

رانندہ موتر را توقف می دہد و گلبدین از جیش پول را بیرون می کند و کرایہ موتر را می دہد. ہر دوی شان بیک ہای خود را از پشت موتر می گیرند و بہ طرف مدرسہ شان حرکت می کنند. در پیش دروازہ مدرسہ نگہبان آنها را توقف می دہد و می پرسد: لہ چا سرہ کار لری؟

گلبدین: مور لہ غزنی خخہ راغلی یوو او د مولوی صاحب نور محمد ثاقب سرہ وینو.

نگہبان دروازہ: یو خو مینتہ ودریری، چہ خبر ورکرم.
گلبدین: سمہ دہ.

پس از حدوداً دہ دقیقہ یک جوان کہ کلاہ سپید بہ سر دارد از داخل می آید و می گوید: د ثاقب صاحب مہلمانہ خوک دی؟

گلبدین: مور یو، طالب جانہ.

لعل گل: زہ ملا لعل گل د ثاقب صاحب سکر تیریم. ماپسی راشی.

گلبدین و عباداللہ از پشت ملا لعل گل روان می شوند و در داخل مدرسہ تعمیر خیلی کلان بہ چشم شان می خورد. عباداللہ کہ برای اولین بار اینچنین جای را می بیند حیرت زدہ بہ ہر طرف نگاہ می کند. حیران بود و با خود می گفت کہ این محیط برای مدرسہ خیلی کلان است. با ہمین فکر وخیال بود کہ لعل گفت: ورسیدو لہ خیر سرہ د مولوی صاحب ثاقب دفتر تہ.

لعل گل دروازہ را باز کرد و گفت: مہلمانہ راسرہ راغلل.

مولوی ثاقب: راشی دننه راخی.

لعل گل دروازه را کلاتر باز کرد و به گلبدین و عبادالله با اشاره دست وانمود کرد که بفرماید.

هر دو داخل دفتر شدند و مولوی ثاقب از جایش بلند شد و با هر دو خیلی گرم احوالپرسی کرد. به گلبدین گفت: رفیق روزهای سخت استی خودت، ولی حالا هیچ احوال مرا نمیگیری. یا مثلی که اخلاق ملاها بالایت تأثیر کرده. سابق‌ها خو ایطوری نبودی.

گلبدین: نی باور کو مثل سابق هستم ولی مصروفیت‌های زیاد در داخل است. میفامی که دولت و ناتو خیلی شدید به ضد ما کار می‌کنند. یک تعداد هم میدان را خالی کردند و تسلیم شدن و یک تعداد هم فدایی کردن! لعل گل: مشرانو، دووی تیاره ده، راخی بل اتاق ته.

هر سه‌شان بلند شدند و در دم دروازه آفتابه و لگن بود، لعل گل به دست‌های‌شان آب ریخت و دست‌های خود را شستند و به دور سفره نشستند. قابلی و سبزی و لوبیا در سفره بود و از هر کدام کمی گرفتند و خوردن شروع شد. قابلی‌شان خیلی مزه دار بود. عبادالله بار دوم نیز در بشقابش قابلی ریخت.

مولوی ثاقب: چی گپ‌ها بود داخل؟

گلبدین: جنگ‌ها روان بود. در ساحة ما دولت قوی شده بود، ولی زمستان که شد به ما یک چانس رخ داد. یک مقدار پیسه شرکت‌های مخبراتی روان کرد که پایه‌های‌شان را انفجار ندهیم. یک مقدار هم از مردم عشر و ذکات جمع کردیم. چند نفر از دوستای ما و شما که در دولت مقام‌های خوب دارند هم پول روان کردن و خرچ مدرسه را هم از حاجی جمیل گرفتیم. تریاک‌های حاجی جمیل خوب حاصل داد ام‌سال و به نرخ

خوب فروخته شد. صدای ما را هم خالی نماند، شش صد سیر برنج و پنجاه پیپ روعن دو سیره به مدرسه خرید و به قصاب بازار گفت که هر روز ده کیلو گوشت چاشت و ده کیلو هم شب به ما حواله کنه.

مولوی ثاقب: خی حالا مانده و ذله استین مزاحم نمیشم. برین بخوابین فردا بخیر می‌بینیم و با این جوان مبارز و خوش سیما هم طولانی صحبت می‌کنیم.

گلبدین: درست است صاحب.

مولوی ثاقب: لعل گل خانه دوی ته هماغه لوکسه کوپه ورکړه چې شپه په کراره ویده شی.

لعل گل: سمه ده مولوی صېب.

گلبدین و عبادالله از مولوی ثاقب خداحافظی می‌گیرند و با لعل گل به طرف اتاق خواب‌شان روان می‌شوند. لعل گل در طبقه بالای مدرسه اتاق خواب لوکس را برای‌شان نشان می‌دهد و به آنها کلید اتاق را می‌دهد و می‌گوید: دغه اتاق د مولوی صیب د خاصو کسانو له پاره دی. هر څه لري. تاسې خونې ته ننوځئ او ښه شپه درته غواړم.

گلبدین کلید را داخل قفل می‌کند و دروازه را باز می‌کند و هر دو داخل می‌شوند. تخت خواب دو نفره، کوچ لوکس، یخچال، تلویزیون و... به مانند هتل پنج ستاره همه چیز موجود است و بیک‌های‌شان را در الماری می‌گذارند و لنگی و واسکت‌های خود را می‌کشند و روی تخت دراز می‌کشند.

عبادالله: استاد خودت روی تخت بخواب من روی چوکی کلان می‌خوابم.

گلبدین: نی ابطور نمیشه. اگر خوش نداری خی مه در چوکی می خوابم؟
 عبادالله خاموش میماند و با سکوتش بیان می کند که باید دور بخوابند.
 گلبدین از تخت پایین می شود و به تشناب می رود، پس از چند دقیقه با
 دست و روی تر بیرون می شود و به عبادالله می گوید: وضو نمیگیری؟ آب
 گرم است.

عبادالله: خوب شد بیادم دادین، بلی نماز خفتن را تا حالا نخواندیم. اینه
 میرم وضو می کنم.

عبادالله هم به تشناب برای وضو گرفتن داخل می شود. گلبدین با شتاب
 چند دانه تابلت تحریک کننده جنسی را از جیبش بیرون می کند و در جک
 آب یخچال میاندازد. آهسته جک را دوباره به یخچال می گذارد. پس از
 چند دقیقه عبادالله از تشناب بیرون می شود و می بیند که تا هنوز گلبدین هم
 نماز نخوانده.

گلبدین: بیا که باهم جماعت بخوانیم که افضل است نسبت به تنها
 گذار.

عبادالله تکبیر تحریمه را شروع می کند تا گلبدین امامت کند. گلبدین
 هم کمی جلوتر از عبادالله ایستاد می شود و دست هایش را به گوشش بالا
 کرده و الله اکبر می گوید.

چهار رکعت نماز فرض عشاء را می خوانند و پس از آن نماز سنت و وتر
 را هم می خوانند و سپس دعای نماز را خواندند.

گلبدین خودش روی کوچ دراز کشید و به عبادالله گفت: کمی خسته
 شدیم مه، به نماز صبح مرا هم بیدار کنی.

عبادالله: من هم شخک شدیم. هوا یخ بود در راه و جانم درد میکنه.

گلبدین: خی یک پیاله او مره بده که یک گولی بخورم که جان مه هم درد میکنه.

عبادالله از یخچال جک آب را بیرون می کند و به پیاله آب می ریزد. به گلبدین میگوید: یک تابلیت به مه هم بده که جان مه هم درد داره.

گلبدین از جیش یک بوتل کوچک شیشه‌یی را بیرون می کند و یک تابلیت رنگه به عبادالله می دهد و یک تابلیت سپید رنگ را که عبادالله متوجه تابلیت‌ها نیست، می خورد.

عبادالله نیز تابلیت را می خورد و خودش را روی تخت خواب میاندازد. بعد از نیم ساعت گلبدین بلند می شود و گوش می کند که صدای نفس کشیدن در خواب بگوشش می رسد و بس.

عبادالله غرق خواب است و فقط آهسته آهسته نفس می کشد. تابلیت‌ها هم بالایش تأثیر زیاد کرده. گلبدین آهسته دروازه را باز می کند و بیرون از دهلیز می شود. می بیند که یک نفر منتظرش است.

گلبدین: ولی جان بیدار استی؟

ولی: بلی بیدار هستم و منتظر شما بودم. حالا بگو که برای این شکارتر چی کنم؟

گلبدین: می خواهم کمره‌های اتاق را فعال بسازی و ویدیوها را شفاف‌تر از دفعات قبلی بگیری.

ولی: به چشم مشر. مه خو عسکر خودت هستم. استاذ فن استی.

هر دو به طرف اتاقک کنترل می روند و ولی سویچ‌های برق را روشن می کند. دکمه‌های ریکارد (ضبط) کمره‌ها را روشن می نماید. مانیتورها را روشن می کند. می بینند که عبادالله غرق در خواب جوانی است.

ولی: مولوی صاحب گلبدین خان برو بخیر. عملیات را شروع کن. مگم فکرت باشد که مه هم اینجا مجرد هستم. حق مرا ضایع نکنی که بچه مقبول اس و خوشم آمده.

گلبدین: شوخی نکو او بچه. مه از شوق این کار را نمی‌کنم بلکه وظیفه است دیگه.

گلبدین از اتاق کنترل بیرون می‌شود و به طرف اتاق خودشان روان می‌گردد. دروازه اتاق را به آهسته‌گی باز می‌کند و می‌بیند که هیچ صدایی غیر از نفس کشیدن‌های عبادالله نیست. دروازه را قفل می‌کند و لباس‌هایش را از تن بیرون می‌کند. آهسته در روی تخت کنار عبادالله دراز می‌کشد. کمپل را از روی عبادالله دور می‌کند و به آرامی لباس‌های عبادالله را بیرون می‌کند از تنش. عمل شنیع لواطت را با عبادالله شروع می‌کند، ولی، صدای آهسته آهسته عبادالله بیرون می‌شود که می‌گوید: کیستی؟ چیست بالای سر من؟

گلبدین چندین بار روی عبادالله را برمی‌گرداند تا کمرها خوب فلمبرداری کنند. بعد از انجام لواطت با دستش به طرف لنز کمره اشاره می‌کند که ولی هم داخل بیاید. دروازه را به ولی باز می‌کند. ولی داخل اتاق می‌شود و زود زود لباس‌هایش را می‌کشد. از گلبدین خواهش می‌کند که بیرون شود. گلبدین هم از دروازه بیرون می‌شود و به طرف اتاق کنترل می‌رود. از اتاق کنترل تماشاگر ولی و عبادالله است. ولی خودش را روی عبادالله میاندازد و شروع می‌کند به لواطت با وی. عبادالله که در حال نیمه‌بیدار است فقط صدا می‌کشد. ولی هم روی او را چندین بار برمی‌گرداند تا کمرها چهره عبادالله را واضح بگیرد. عبادالله کم کم متوجه می‌شود که کسی به او تجاوز دارد. با صدای بلند چیغ می‌زند: کیستی؟ چی می‌کنی بی‌شرف؟

ولی: ہیچ، خوشم آمدی. کمی نوازشت میدہم عزیزم.
عباداللہ افتان و خیزان بلند می شود و ولی را از خودش دور می کند و با
او جنگ می نماید.

عباداللہ: مولوی صاحب کجاستی؟ کجاستی؟ این بی شرفها با ما چه
کردن؟ ما آمدم کہ درس دینی یاد بگیرم نہ اینکه بی عزت شوم.
مولوی گلبدین پس از چند دقیقه داخل اتاق می شود و می بیند کہ هنوز
عباداللہ و ولی با ہم جنگ دارند و ہم دیگرشان را کش و گیر می کنند.
مولوی گلبدین: چی گپ اس او بچہها؟ ما رفتم کہ وضو کنم شما چی
سر و صدای تان را بلند کدین؟

ولی: ہیچ گپ نیس مولوی صاحب. ما از دہلیز رد می شدیم، دیدم کہ
رفیق تان چیغ می زد. ما داخل شدم کہ لباس هایش را کشیدہ و چیغ می زند.
ما فقط آرام می ساختمش. او بہ دشنام دادن شروع کد. ہیچ نمیفامم کہ
چرا؟

گلبدین: عباداللہ بچیم آرام باش. جنگ نکن. حتمی باز خواب مہم
دیدی.

عباداللہ: نی استاذ، کدام خواب؟ ای آدم بہ من تجاوز کد.
گلبدین دهنش را محکم می گیرد و می گوید: او بچہ بہ فکر استی؟ تو
چی میگی؟ سر خودت تہمت نکن. اینجہ مدرسہ دینی است.

عباداللہ: راست میگم استاذ. تبتانش را بیشتر پوشید!
گلبدین: خاموش باشین. سیاہی پخشت کردہ. او بچہ ولی برو بہ اتاق
خودت کہ سر تو شک کدہ. ما خودم ہمراش گپ می زنم.
ولی از اتاق بیرون می شود و عباداللہ شروع بہ گریہ می نماید. در جریان

گریه‌هایش می‌پرسد: چی گپ اس استاذ؟ ای نفر را خودم دیدم که با من لواطت می‌کند. کمی سرم درد دارد، ولی کار بد او را دیدم. به مه هیچ آبرو نماند. اگر پدرم خبر شوه مره می‌کشه.

گلبدین: خیر است حالا چپ باش فردا پیگیری می‌کنیم. حالا کلمات را بخوان و بخواب. اگر تشنه استی یک گیلان آب بخور.

عبدالله: تشنه هستم، حلقم خشکی می‌کند. این چی جنجال است که سر مه آمده؟

گلبدین از جایش بلند می‌شود و درب یخچال را باز می‌کند. همان جک آب را برمی‌دارد و به پیاله عبدالله آب می‌ریزد.

عبدالله: تشکر مولوی صاحب. خیر ببینی.

عبدالله پیاله را سر می‌کشد و تا ته گیلان آب را می‌نوشد. دستش را پیش می‌کند برای آب دیگر، گلبدین بازهم به پیاله عبدالله آب می‌ریزد و می‌گوید: خیلی تشنه استی؟ زیاد نخور که شخک نشی.

عبدالله: مولوی صاحب این آب چقه مزه میته. یک پیاله دیگه هم بریز که جک هم خالی شوه.

پیاله سومی را هم برایش می‌ریزد و او سر می‌کشد. چنان کیف می‌کند با پیاله سومی که قهقهه کنان به خنده کردن شروع می‌نماید. دست گلبدین را می‌گیرد و می‌گوید: بیا مولوی صاحب که بریم بازار. بلند شو که بریم. عبدالله از حالت عادی بیرون شده و هذیان می‌گوید و گه گاهی گلبدین را به طرف خودش کش می‌کند.

گلبدین: بگير بخواب او بچه که باز خودت قهر میشی.

عبدالله: بیا مولوی جان در سر تخت بخوایم. تنها خوابم نمی‌برد. بیا

دیگه ناز نکو مولوی صاحب.

اصرار کردن‌های عبادالله زیاد می‌شود و این بار گلبدین به‌خاطر آسوده یک تابلیت تقویت جنسی را می‌خورد و روی تخت می‌رود و باهم می‌خوانند. به نوازش دادن روی عبادالله می‌پردازد و آهسته آهسته او را در آغوش می‌گیرد و باهم به کارهای نادرست می‌پردازند. گلبدین با‌خاطر آسوده تا نزدیک‌های سحر با عبادالله به لواطت می‌پردازد و آرام آرام هردوی‌شان را خواب می‌برد.

شدت نور آفتاب به روی عبادالله می‌تابد و عبادالله به آهسته‌گی چشم باز می‌کند و می‌بیند که او و گلبدین عریان استند و زود زود لباس‌هایش را می‌پوشد و گلبدین را بیدار می‌کند و می‌پرسد: چی گپ شده بالای مه و تو؟

گلبدین با تعجب به خودش می‌بیند که برهنه است، ولی عبادالله لباس به تن دارد، به خنده به عبادالله می‌گوید: مه همیطو مزاق دارم باتو که کالایم را کشیدی؟

عبادالله: مه نکشیدیم کالایت را. کالای مه هم کشیده گی بود. سرم هم کمی درد می‌کند. به‌خیالم که شو یک نفرک ده اتاق ما آمده بود و ده جان مه دست می‌زد. چند بار تیله کردمش و باز نمی‌دانم که چی شد؟ کالای مه و توره کشیدن!

گلبدین: شما بچه جوان‌ها صدها چل یاد دارین که ما نمی‌فامیم.

عبادالله: نی به‌خدا هیچ چل را یاد ندارم. خودم هم حیران هستم که چی گپ اس؟

گلبدین به‌طرف ساعت دستی‌اش می‌بیند که ساعت یازده بجه شده و به عبادالله نشان می‌دهد ساعت را.

عبدالله: مولوی صاحب خیلی ناوخت شده بخی که یک بار بیرون شویم.

گلبدین: خی برو تشناب و کمی خودت را بشوی که مه هم خودم را بشویم که خیلی عرق کردیم امشب. بخاری‌شان خیلی گرم بود در اتاق. دیدن که مه و تو از منطقهٔ یخ آمدیم بخاری برقی را روشن ماندن که یخ‌های زمستانی ما باز شوه.

عبدالله به تشناب که شاوردار است داخل می‌شود، لباس‌هایش را از تن بیرون می‌نماید، نل آب را باز می‌کند و سرش را شامپو می‌زند، خودش را چند دقیقه زیر شاور آب می‌گیرد. این اولین بار است در زنده‌گی که عبدالله زیر شاور خودش را می‌شوید. برایش لذت بخش است.

گلبدین: او بچه زود شو که مولوی صاحب ثاقب منتظر ما است. عبدالله نل آب را می‌بندد، با جان پاک که در میخ آویزان است خودش را خشک می‌نماید، لباس‌هایش را به تن می‌کند و از تشناب بیرون می‌شود. عبدالله: اینه استاذ مه خلاص شدم. خودت بیا بخیر حمام کو. آبش خیلی خوب واره‌ناک اس.

گلبدین داخل تشناب می‌شود. حدوداً ده دقیقه داخل تشناب خودش را خوب می‌شوید و پس از ده دقیقه از تشناب بیرون می‌شود و ساعت‌شان نزدیک به دوازده شده است.

گلبدین: بیا که بریم بیرون و خبر مولوی صاحب ثاقب را بگیریم. هردوی‌شان از اتاق بیرون می‌شوند و به‌طرف دفتر مولوی ثاقب روان می‌شوند. در پشت دروازهٔ دفتر مولوی ثاقب تعداد زیادی طالب‌ها دیده می‌شود که بعضی‌شان ورق در دست دارند و بعضی‌ها می‌خواهند ملاقات

کنند. در میان طلاب کسانی از ولایت‌های مختلف افغانستان و ازبیکستان و تاجیکستان هم در پشت درب ایستاد استند.

گلبدین به بهره‌دار دروازه مولوی ثاقب می‌گوید: به مولوی صاحب بگو که مولوی گلبدین و مهمانش آمده. بهره‌دار زنگ را فشار میدهد و پس از چند دقیقه لعل گل سکرتر مولوی ثاقب بیرون می‌شود. با گلبدین و عبادالله سلام علیک می‌کند و با خود به داخل می‌برد هر دوی شان را.

لعل گل: شپه مو پخیر تیره شوه؟

گلبدین: مننه، سلامت اوسئ، هو پخیر تیره شوه.

لعل گل: تاسې افغانان هم ډېر عجیبه خلک یاستی. وگوره طلبای کرام په تش لاس د ناټو په مقابل کې جهاد کوي او اوس مهال امریکایان حاضر شوي دي، چې له افغانستان څخه تېښته وکړي خو د خان لپاره یوه پلمه لټوي. گلبدین: افغانستان ډېر غیرتمن ځوانان لري. زموږ خلک خپل دین او قام لپاره سر ورکوي. په تاریخ کې ثابت شوي ده، چې افغانان خارجیان نه مني.

چند نفر از دفتر مولوی ثاقب بیرون می‌شوند و زنگ دفتر به صدا می‌آید. لعل گل به داخل دفتر می‌رود و دو دقیقه بعد بیرون می‌شود و رو به گلبدین می‌کند: مهرباني وکړئ. مولوي صيب انتظار وباسي.

گلبدین و عبادالله به دفتر مولوی ثاقب داخل می‌شوند و سلام می‌دهند. مولوی ثاقب: وعليکم السلام قهرمان‌ها. شب بخیر تیر شد؟

گلبدین: سلامت باشی جناب مولوی صاحب. ما خیلی خسته و ذله بودیم. خوب ځو کدیم امشب.

مولوی ثاقب: تو خو در جوانی کمی شوخ بودی شب‌ها خدا کند که

خوش تیر شده باشه؟

خی بریم گپ‌های دیگه خود را سر دسترخوان بزنیم. این مهمان ما
چیطور اس؟ راحت بود ام‌شو؟

عبادالله: سلامت باشی مولوی صایب. مه هم خوب هستم.

اما با کنایه گفتن کمی رنگ عبادالله سرخ شد.

مولوی ثاقب همراه با دو مهمان یکجا از دفتر به طرف اتاق نان خوری
حرکت کردند و در دم دروازه اتاق نان خوری آفتابه و لگن در دست یک
بچه جواتر از عبادالله بود. همه‌شان دست‌های خود را شستند و داخل اتاق
شدند که سفره خیلی مفشن از غذا هموار است.

گلبدین: مولوی صایب خیلی زحمت کشیدین. به زحمت‌تان روادار

نبودیم.

مولوی ثاقب: نی چی زحمت. شما خیلی حق دارین بالای ما. شما
مبارزین داخل کشور استین. خداوند به شما لطف زیاد کرده. حتی از انجام
بعضی فرایض گاه‌گاهی شما را معاف ساخته. اگر در صورت ضرورت
دست به بعضی کارهای که به دیگران گناه محسوب می‌شود هم بزنید در
حسنت‌تان شمار میشه. همه اینها لطف و مهربانی خداوند است به‌شما
علمای مبارز، چرا؛ شما استین که در دل کفار رعب و وحشت را انداختین.
اگه نی این امت تباه شده بود.

گلبدین: لطف و کرم شما بزرگ‌ها بالاخص امیرالمومنین است که ما را
رهبری می‌کنید و همیشه دست شفقت‌تان بالای ما است. اگه نی با دست
خالی چیطور ممکن است که با ناتو بجنگیم.

مولوی ثاقب: در باره عبادالله خان چی باید تصمیم بگیریم؟

گلبدین: عبادالله جوان مومن و شجاع است که امتحان‌های زیاد را پشت سر گذاشته او بچهٔ رازدار است. حضرت سیف‌الاسلام نیز در خواب او آمده. نورانیت او نشان می‌دهد که از جوان‌های بهشتی است. مه باور دارم که عبادالله می‌تواند بیرق‌دار امت اسلامی شود.

مولوی ثاقب: عبادالله برادر، خودت چرا حرف نمیزنی؟ خاموش نشستی. نکند که زیاد از دنیا خسته شدی و دل تنگ بهشت استی؟

عبادالله: دل تنگ که هستم و بهشت آرزوی هر مسلمان است. کاش من کوچکترین سرباز امت مسلمه در روز محشر حساب شوم. با این همه گناه و روی سیاهی که من کردم نمی‌دانم خداوند مرا هم ببخشد یا نی؟

مولوی ثاقب: همه ما گناهکار هستیم و گناه بزرگتر از همه این است که وطن ما توسط کفار اشغال شده و ما خاموش باشیم و اعتراض نکنیم.

عبادالله: بلی مولوی صاحب وطن ما را خارجی‌ها گرفته. چاره چیست در مقابل‌شان؟

مولوی ثاقب: چاره حرکت کردن است. هرکس نظر به توان خودش باید مبارزه کند. ملا وعظ کند. معلم رهنمایی کند. نظامی‌ها اسلحه بفرستند و راپوردهی کنند. زن‌ها و پیر مردها دعا کنند. سرمایه‌دارها تمویل کنند و جوان‌ها، جوان‌ها کفار را نابود کنند. چون همت و غیرت جوان‌ها بیشتر از همه‌گی است. جایگاه جوان‌ها در این مبارزه خاص است و امتیازشان هم خاص‌الخاص. پروردگار عالم خودش به جوان‌های استشهدادی ثواب را به دست بلاکیف خود می‌دهد. هر قطره خون‌شان اجر و پاداش خیلی زیاد دارد که زبان اهل دنیا از بیان امتیاز هر قطره خون فدایی‌ها عاجز است.

گلبدین: مولوی صاحب در قصه گرم آمدیم و بیابین که بیرون شویم کمی هم قدم بزنیم.

مولوی ثاقب: بیرون خنک است. مریض نشین؟
 گلبدین: نی بابا. ما از خنک‌های افغانستان آمدیم. برف تا زانو بود در منطقه ما. این خنک‌های شما به ما بهار است.

مولوی ثاقب: خیی خودت برو دوست‌هایت را هم ببین در این منطقه.
 جوان را بگذار که در باره درس و مبارزه کمی گپ بزیم و در مدرسه بگردانمش.

گلبدین: درست اس مه گپ ندارم. خودش چی نظر داره؟
 عبدالله: مه موافق هستم. شما برین دوست‌های تانه ببینین، مه با مولوی صاحب صنف‌ها را هم می‌بینم و گپ هم می‌زنیم.

گلبدین: خیی مه به اجازه تان میرم تا خانه میجر صایب ریاض خان و ابو لیث را هم می‌بینم.

مولوی ثاقب: درست است. راهت سفید. فی امان‌الله!
 گلبدین از جایش بلند می‌شود و مولوی ثاقب و عبدالله هم‌ایش ایستاده می‌شوند. باهم خداحافظی می‌کنند و گلبدین به مولوی ثاقب می‌گوید:
 یک دوست تان یک گپ خصوصی گفته چی وخت برایت بگویم؟
 مولوی ثاقب: همین حالا بگو. از این جوان خداحافظی بگیر من هم‌رایت تا پیش دروازه می‌روم، گپ خصوصی ره هم بگو باز.

عبدالله: مولوی صایب، اگر پدرم را دیدی برایش بگو که تا وخت شروع مکتب‌ها می‌ایم بخیر. دور انداز در مورد نامزادی من هم پرس. برایم زن می‌گرفتند، دختر خسبره مامايم را.

گلبدین با عبدالله خداحافظی می‌کند و به مولوی ثاقب می‌گوید: تا آمدن مه متوجه عبدالله خان باشی.

مولوی ثاقب: دلت جمع باشد. او از خود ماست. اینجا جای خودش است.

گلبدین و مولوی ثاقب بیرون می شوند و کمی دورتر از اتاق که می شوند گلبدین به طرف عقب شان نگاه می کند که کسی نیامده باشد. ولی هیچ کسی دیده نمی شود.

گلبدین: این بچه خیلی شکار خوب است. به شهر راحت رفت و آمد کرده میتانه. خویشاوند های شان هم در کابل استند و خانه شان او بلد است. شب او کار دیگه ره هم همرایش کدیم و فلم گرفتیم ازش که هیچ وخت راز ما را افشا کرده تتانه. حالا خودت میفامی که چی رقم استعمالش کنی.

مولوی ثاقب: درست اس. مه هم تشویقش می کنم و هم داروهای را که دوستها روان کردند برایش کم کم در غذا می دهیم. راستی فلمش صحیح آمده؟

گلبدین: نمی فامم. پیش نفر مسوولش است، باز خودت یک بار ببین و در قسمت هایش که روی مه مالوم میشه دیلیت کنین.

مولوی ثاقب: نوش جانت مولوی گلبدین خان، لذت بچه ره هم گرفتی و ثواب هم کمایی کدی که یک استشهادی را آوردی تا یک عملیات جانانه انجام بتیم.

گلبدین: چی بگم مولوی صایب؟ واقعاً مزه داد مره هم.

مولوی ثاقب: مه تو ره می شناسم که کمی شوقی هم استی. در دورۀ کار که جوان بودیم هردوی ما و تو تازه ضابط شده بودی که کودتا شد و ناکام ماندیم و به پیشاور مهاجر شدیم همو وخت هم خودت یگان دغه بچه های مقبول را به مهمانخانه می آوردی.

گلبدین: گپ جوانی ره دیگه حالا بیاد ما تتی. او وخت مدرسه نرفته بودم و خدمت اولیای خدا را نکرده بودم. از روزی که شامل گروپ مجاهدین انصار شدیم، دیگه طرف کارهای خراب نرفتم. اینی دفه هم به خاطر مصلحت کلان ما وشما اینی کار را کردم که راز افشا نشه.

مولوی ثاقب: می دانم. همراهیت مزاق کدم که کمی خوش طبع شوی قبل از سفر!

گلبدین: خی می میرم بخیر وطن و به ای بچه نگوپی که پس به وطن رفتیم. بگو به شهر پیشاور پیش دوست هایش رفته.

مولوی ثاقب: هیچ سر ما حساب نمیکنی گلبدین خان. وقتی که تو ضابط بودی مه تورن کشف بودم. آخر مه استاذ مسلک هستم. دلت جمع باشه کوه واری. تو برو بخیر. اینی تحفه ناچیز را هم دوست های انصار برایت در نظر گرفته اند.

گلبدین: تشکر. سلامت باشی برادر. همه اش توجه خودت است وگرنی کی به مه اینقدر پیسه میته.

مولوی ثاقب سه بسته صد دالری را که سی هزار دالر شود به دست گلبدین میدهد.

مولوی ثاقب: از اینی پیسه هم به مدرسه خرچ کن و هم یک بندلش مربوط خانواده تو است. به ینگه و اولادهایت بده تا خرچ و مصرف خانه را کنن.

گلبدین: خیر بیینی مولوی صایب که به فکر ما استین. در داخل نیاز زیاد پیدا می کنیم به پیسه، گرچه دوست ها همکاری می کنن و خود ما نیز عشر و ذکات می گیریم، ولی برای بیشتر شدن ساحة فعالیت ما نیاز به پیسه زیادتر است. البته بیک مه در اتاق خواب ماندیم که عبادالله نفامه از برگشت مه.

هرکس که داخل می‌آمد به دستش روان کنید بیک مره .
مولوی ثاقب: خی خودت حرکت کن بخیر که ناوخت شده . در راه
شاید بمانی .

هر دو باهم خدا حافظی می‌کنند و گلبدین سوار موتر لینی که طرف
سرحد روان است می‌شود .

مولوی ثاقب هم پس به طرف داخل مدرسه روان می‌شود . هنگامی که
پیش دفترش می‌رسد می‌بیند که عبادالله به بیرون از اتاق برآمده و می‌خواهد
برای نماز ظهر وضو بگیرد .

مولوی ثاقب هم وضو می‌کند و به طرف مسجد مدرسه روان می‌شود .
در داخل مسجد همه گی منتظر آمدن مولوی ثاقب استند و مردم نمازهای
سنت‌شان را خوانده ، فقط عبادالله در جریان نماز خواندن است . مولوی
ثاقب نیز به خواندن نماز سنت شروع می‌کند .

پس از اینکه نماز مولوی ثاقب تمام می‌شود مؤذن به اقامه گفتن شروع
می‌کند و مردم در صفوف منظم ایستاد می‌شوند . مولوی ثاقب دست‌هایش
را تا نرمی گوش‌هایش بلند می‌کند و با گفتن الله اکبر به خواندن خفیه
نماز می‌پردازد . چهار رکعت نماز فرض را می‌خوانند و پس از آن همه نماز
گذارها صفوف منظم را ترک می‌کنند و به خواندن سنت شروع می‌کنند .
پس از اینکه مولوی ثاقب نماز سنت را ختم می‌کند رویش را نیم‌رخ به طرف
مقتدیانش برمی‌گرداند و به تسبیح گفتن می‌پردازد . بعد از چند دقیقه
تسبیح گفتن با انگشتان‌شان دست‌ها را بالا کرده و دعای پایان نماز ظهر را
می‌خواند . پس از آن یک نفر از میان مقتدیان در گوشه محراب می‌ایستد و
در مورد فضیلت استشهاد برای نیم ساعت صحبت‌های مفصل می‌نماید که
با گریه مقتدیان استقبال می‌شود . مولوی ثاقب بازهم دست دعا بلند می‌کند

و در حق همه طالب‌ها بالاخص فدایی‌های‌شان دعا می‌کند.
مردم آهسته آهسته از مسجد بیرون می‌شوند و عبادالله خودش را به
مولوی ثاقب نزدیک می‌نماید و باهم از مسجد بیرون می‌شوند.

عبادالله: مولوی صاحب امکان داره که صنف‌های درسی را ببینیم؟
مولوی ثاقب: چرا نی. خو صنف‌ها کمی دورتر از اینجا است. اینجا
فقط دفاتر مدیریتی مدرسه است که در کنار آن فعالیت‌های مبارزاتی را نیز
از اینجا رهبری می‌کنیم. خودت فرصت خوب به درس خواندن داری. نظر
به ارزیابی از استعداد و توانمندی خودت که داریم، رهبری به این نظر است
که برای خودت صنف اختصاصی با چند تن دیگر برگزار کنیم که درس‌های
یک سال را در سه ماه بخوانید و در ضمن نظر به توانمندی معنوی و جسمی
که در خودت دیده می‌شود، ما امیدوار هستیم که خودت والی امارت در
ولایت‌تان شوی بخیر بزودی و تمام امور توسط خودت رهبری شود. خبر
داریم که طالب‌ها به منطقه و مردم یگان کارهای نادرست هم در ولایت‌تان
انجام داده که با مقرر شدن خودت این مشکلات به‌خیر حل خواهد شد
و برای مردم خدمت کن در ولایت‌تان. از همان مقام می‌توانی هم رضای
خداوند را به دست بیاوری و هم مقامت را بالاتر ببری.

با این توضیحات مولوی ثاقب عبادالله کمی خیالاتی می‌شود و تمایل
پیدا می‌کند تا بیشتر بشنود. البته جوانی و خواسته‌های آن بالای هرکس تأثیر
خود را دارد، اما عبادالله را خیلی شیفته خود می‌نماید گفته‌های مولوی ثاقب.
مولوی ثاقب: بیا که به مرکز خاص تربیوی برویم و با دوستان دیگر هم
آشنا شو که هم درس می‌خوانند، هم ورزش‌های رزمی می‌کنند که اسلحه را
هم یاد بگیرند و هم کارهای رهبری را برای‌شان یاد می‌دهیم.

عبادالله: به‌چشم صایب. من در خدمت هستم.

مولوی ثاقب: خی برو به اتاقت و اینی بیک را بگیر که چند جوړه کالای نواست برایت. هیچ چیز از سابقت را نگیری همرايت. بوت، ساعت، موبایل همه چیز را بگذار اینجا و به عوض هرکدامش یک جوړه نو جدید برایت می دهند.

عبادالله به اتاقشان می رود و بیک خودش را برمی دارد و برمی گردد به بیرون که مولوی ثاقب منتظرش است. باهم به موتر سوزوکی مولوی ثاقب سوار می شوند و از مدرسه بیرون می شوند. حدوداً بیست دقیقه موتر راه را طی می کند که و نزدیک یک مزرعه می رسند و از موتر پایین می شوند. عبادالله هم بیکش را می گیرد و به طرف یک ساختمان مجلل روان می شوند. در گوشه کمی دورتر از همان ساختمان یک اسپ گادی ایستاده که با رسیدن این دوتن گادی وان صدا کرد: په خیر راغلی مشره.

مولوی ثاقب: سلامت اوسئ جمال خان ماما.

سوار گادی می شوند و گادی به طرف خانه های روستا روان می شود. پس از طی کردن زیاد راه های روستایی، به یک حویلی خیلی عادی که تابلوی کلینیک بر دیوار آن نصب است می رسند. گادی وان رو به مولوی ثاقب می کند و می گوید: ستری مشئی مشره. زما کار تر همدې خایه وه، اوس تاسې خپله ورشئ داخل ته.

مولوی ثاقب و عبادالله از گادی پایین می شوند و پنجاه کلدار به گادی وان میدهند و با وی خداحافظی می کنند. زنگ دروازه کلینیک را فشار می دهند. دروازه باز می شود و یک مرد کهن سال می پرسد: له چا سره کار لري؟

مولوی ثاقب: موبړ د میرام شاه خنخه راغلی یو او مېلمانہ یو.

دروازه آهسته باز می شود و پیر مرد طرفشان به دقت نگاه می کند و

می گوید: تیک ده بابو صایب ستاسو عکسونه بی راته بنودلی وو. مهربانی وکری...
...

هردوی شان داخل می شوند. مولوی ثاقب بلد بوده و به طرف اتاق اصلی راه میافتد.

مولوی ثاقب: عبادالله خان: اینجا با دوست های انصار ملاقات داریم که پس از آن به مرکز تعلیمی می رویم.

عبادالله: درست است مولوی صایب.

به پشت یک دفتر می رسند که در سکرتریت شان افراد دیگر هم نشسته و در دست یک نفر کنول دیده می شود. در میان مردم دو زن با کودکان شان استند. مولوی ثاقب به آهسته گی می گوید: فکرت باشه که اینجا کلینیک هم اس که مریض های منطقه را تداوی میکنن.

عبادالله: درست است. خی ای مردم به همو خاطر آمدن؟

مولوی ثاقب با اشاره سر تایید می کند گپ عبادالله را.

پس از لحظاتی یک نفر که چپن نرس به تن دارد می آید و طرف مولوی ثاقب اشاره می کند که بیاید. هردوی شان راه میافتند از پشت نرس و به منزل پایینی کلینیک که دروازه آن قفل است می رسند. نرس دروازه را باز می کند و داخل می شوند که فقط یک انبار وسایل کهنه کلینیک است آنجا. چند کارتن وسایل کهنه را از جایش دور می کند و تخته کوچک به چشم می خورد. که شاید تخته درسی بوده باشد، ولی با گذاشتن انگشت نرس دو طرف به آهسته گی باز می شود و در درون آن یک دهلیز است که راه میافتند و کمی پیشتر می روند که یک دفتر نیمه مجلل است و یک مرد میانه سال نشسته که با دیدن مولوی ثاقب از جایش بلند می شود. با مولوی ثاقب سلام علیک خیلی صمیمانه می کند. عبادالله را نیز به آغوش می گیرد و پیشانی اش

را می بوسد.

مولوي ثاقب: ډېر خوشحال يم ميجر صايب چې بيا دې روغ وينم. دوستان او كورنۍ مو ښه ده؟ راسره دا مې ورور عبادالله خان دى. او ميجر صايب پرويز خان د افغانستان تکره دوست دى په فوج کې. چې له مور سره ډيره مهرباني لري.

پرويزخان: تاسو لطف کوئ. مور سره وروڼه يوو. اسلامي احساس ما واداروي چې له خپلو مسلمانو وروڼو سره ودرېږم.

پرويزخان هردو مهمان را به طرف اتاق نشيمن رهنمايى مې كند كه دوشك هموار است. هر سه شان روى دوشك هاى نرم نشستند و از قصه هاى گرم داخل افغانستان شروع كردند.

مولوى ثاقب: عبادالله جان غواړي چې په تعليمي مركز كې هم زدكړې وكړي او هم تېرېنگ وويني.

پرويزخان: مور په خدمت يوو. ټول امكانات ورته وركوو له خيره سره. پرويزخان پس از صحبت كردن طولانى به راننده اش زنگ مې زند كه موتر را آماده كند كه جايى مې روند. پس از چند دقيقه بيرون مې شوند كه مريض ها رفته و هوا هم تاريخ شده. در صحن كلينيك موتر امبولانس روشن است. پرويز خان دروازه را باز مې كند و به مولوى ثاقب اشاره مې كند كه سوار شوند.

پرويزخان: راځئ، راځئ دننه، دا ځاى دى.

مولوى ثاقب داخل موتر مې شوى مې بيند كه چوكى را خم دادن و پشت چوكى يك سيت ديگر هم است كه حتى چهار نفر جاى مې شوى. عبادالله هم کنار مولوى ثاقب در سيت عقبى موتر مې نشيند. چوكى را راست مې كند

تا پرویزخان در سیت پیش بنشیند. پرویزخان هم به چوکی می‌نشیند و راننده موتر را حرکت می‌دهد. دروازه را برایش باز می‌کنند و موتر از کلینیک دهکده به طرف جای نامعلوم حرکت می‌کند. در داخل موتر هم بین مولوی ثاقب و میجر قصه‌های از تحریک طالب‌ها و مشکلات جنگ شروع است و میجر پرویزخان می‌گوید: اوس مهال د سولې خبرې ډېرې تودې دي، خو د حقاني صایب گروپ دغه سوله نه مني. هغوی وايي، چې جهاد ته ادامه ورکوو. د خارجیانو فشار هم په موږ باندی زیاد شوی دی چه هغوی ته قناعت ورکړو خو هغوی بیا جهاد ته شله دي.

مولوی ثاقب: ښه ده چې یو تعداد وروڼه د سولې په نامه نظام کې داخل شي ځکه هندیان په حکومت کې ډېر نفوذ لري او د پاکستان ورور او مسلمان دولت پسې ډېر ناروا تبلیغات کوي. او ټلوال هم پدې تبلیغاتو کې له دوی سره شریک دي.

پرویزخان: تشویش مه کوه. اوس په ټلوالو کې هم دوستان لرو. یو احمدشاه مسعود وه، چې له موږ سره یې ډېر مخالفت کاوه. اوس سیاف له موږ او زموږ له دوستانو سره ډېره برېښه دښمني کوي، خو کوشنې کوو، چې احمدشاه مسعود او رباني پسې یې روان کړو. خو عبدالله غوندي باهمته ځوانان کولای شي افغانستان د دوی د لاس خلاص کړي.

موترشان به یک دره داخل می‌شود که خالی از سکنه است و در دو طرف راه فقط انبوه درختان دیده می‌شود. پس از طی مسافت زیاد در دره به یک آبادی می‌رسند که افراد با لباس‌های نظامی در آنجا استند و یک زنجیر برای ورود به آنجا راه را بسته کرده و چند نفر نظامی با اسلحه ایستاد استند و موتر اینها را توقف می‌دهند.

پرویزخان: پرویزخان یم زه خپل انډیوالانو سره، سیکریت نمبر ۲۷۹۰۳

چرات پیشاور.

پس از شنیدن نام و شفر پرویزخان زنجیر را برایش باز می کنند و به داخل دره حرکت می کنند. چند دقیقه بعد باز دروازه کلان است که موترشان را توقف می دهند.

پرویزخان: زه پرویزخان یم سیکریت نمبر ۲۷۹۰۳ چرات پیشاور.
نگهبانها در کمپیوترشان نام و شفر را چک می کنند و پس از دقایقی اجازه ورود می دهندشان. موتر را به طرف داخل دره حرکت می دهند و پس از پنج دقیقه به یک پارکینگ موترها می رسند که چند عراده موتر ایستاده. راننده موتر را توقف می دهد و پرویزخان به این دو تن می گوید: دا موتر له دې مخکې تللی نشي. راځې چې په بل موتر کې سپاره شو.

از موتر امبولانس پایین می شوند و به موتر پیکپ دو سیته (داتسون) که شیشه هایش پرده دارد، سوار می شوند. راننده این موتر یک نظامی ملیس با لباس رسمی است و فقط سلام و علیک می کند و بس. موتر را حرکت می دهد و همه خاموش استند. موتر بیشتر از یک ساعت حرکت در یک جای توقف می کند و راننده به اینها می گوید: پنخیر سره ورسیدو.

پرویزخان همراه با مولوی ثاقب و عبدالله از موتر پایین می شوند و با دو نفر که منتظرشان است احوالپرسی می نمایند. به داخل تعمیر می روند. تاریکی بیش از حد شب و خسته گی راه باعث می شود که به چهار اطراف نیز زیاد کسی توجه نکند.

در داخل تعمیر آنها را به اتاق های خوابشان رهنمایی می کنند و نفر رهنما برای هرکدام کلید یک اتاق جداگانه را می دهد و هم چنان برای شان می گوید که: ډوډی تیاره ده، خپل شیان په خپل کوټه کې کیردئ او راځئ چې سره ډوډی وخورو.

هرکدام به اتاق‌های خود می‌روند و وضو می‌گیرند و پس از چند دقیقه بیرون می‌شوند و به طعام خوردن می‌روند. پس از خوردن غذا به اتاق‌های‌شان برمی‌گردند و تا فردا وقت نماز صبح آرام می‌خوابند.

پس از آذان صبح، شخص رهنما که شب همراهی‌شان بود دروازه اتاق‌های‌شان را تق تق می‌زند. همه بیدار می‌شوند و وضو می‌کنند و در یک اتاق کوچک به امامت مولوی ثاقب با هم نماز جماعت می‌خوانند. پس از ادای نماز به بیرون از ساختمان رهنمایی می‌شوند و می‌بینند که درختان زیاد در این دره است، و هوایش نیز مانند افغانستان سرد نیست. برای عبادالله این هوا و دره خیلی خوش‌آیند است. مولوی ثاقب رو به عبادالله می‌کند و می‌گوید: فکر کنم از این دره و هوایش خوشتر آمده؟

عبادالله: خیلی جای خوب مالوم میشه. کیف کردم.

مولوی ثاقب: شاید در همین مرکز درس و تعلیم بینی.

عبادالله: مگر هیچ افغانی نیست اینجا.

مولوی ثاقب: تشویش نکن، چند وخت تنهایی درس می‌دهند تو را، پس

از آن با گروه دیگر از بچه‌های افغانی یک‌جای می‌سازندتان.

پس از قدم زدن طولانی به مرکز برمی‌گردند و صبحانه‌شان آماده است و رهنما دعوت‌شان می‌کند به صبحانه خوردن. در جریان نان خوردن استند که موتر لندکروزر سیاه به بیرون از دفتر توقف می‌کند و از پشت شیشه کلان اتاق طعام خوری دیده می‌شوند. نفر رهنما از جایش بلند می‌شود و به پرویزخان می‌گوید: مشر میجر صیب راغی.

سه تن از موتر پایین می‌شوند و طرف ساختمان می‌آیند. نفر رهنما از اتاق برای استقبال‌شان بیرون می‌شود و پس از دو الی سه دقیقه داخل اتاق طعام خوری می‌شوند و با پرویزخان و مولوی ثاقب و عبادالله احوالپرسی می‌کنند

و آنها را خوش آמיד می گویند به مرکز تعلیمی.

پرویزخان به مولوی ثاقب: اجازه ده، چې یو څو مینته د میجر صیب سره خصوصي گپ ولگوم؟

مولوی ثاقب: ولې نه، مور خپل چای خورو او تاسې گپ ولگوي. پرویزخان با میجر بیرون می شود و دورتر از نظر دیگران در مورد عبدالله صحبت می کنند.

میجر: دا هلک ډېر برابر دی، چې تربیه وکړو او د شيعه گانو په يوه مجلس خان والوزوي.

پرویزخان: سمه خبره دې وکړه میجر صیب. نو له کوم ځایه یې پیل کړو؟

میجر: د مولوي ثاقب کرایه او خرچه ورکړه، چې بېرته لار شي، له تاسره یو ځای. دا هلک ولېره د قهرمانانو تعلیمي مرکزته، چې څو نور افغان هلکان هم هلته تعلیم کوي. چې دوه کسه یې پدې نږدې وختونو کې پخیر جنت خواته روان دي.

پرویزخان: سمه ده میجر صیب. دا هلک عبدالله نومېري او د غزنی ولایت دی. په طبعه ډیر آرام دی، خو یو ویډیویي سند هم دوستان راته راوړی دی، چې په کې زمور او تاسو دوه کسان ورسره هماغه کار کوي، چې د انکار په حالت کې ورڅخه د فشار په حیث کار واخلو. میجر: ډېر احتیاط وکړئ، چې عبدالله خپه نشي.

پرویزخان: میجر صیب نو راشئ، چې دننه ته ورشو او له دې کسانو سره هم څو مینته تاسې وگورئ، چې بیا مور درنه رخصت شو.

پرویزخان و میجر به طرف داخل اتاق روان استند که عبدالله و مولوی

ثاقب از اتاق طعام خوردن بیرون می شوند. باهم روبرو می شوند و پرویزخان با خنده می پرسد: لکه چی دلگیره شوې؟
 مولوی ثاقب: نه، ددې سیمې هوا او طبیعت د عبادالله ډېر خوښ شوی دی.

میجر: راځئ په دې خوکی ډه ډه ولگاوو، هوا رښتیا هم ډېر ښه لگېږي.
 همه‌شان روی چوکی‌های رنگه پلاستیکی می نشینند و در روی میز پلاستیکی ظرف پر از میوه نیز برای شان از قبل گذاشته شده است.

میجر: مولوی صایب ډېره مننه چې تاسو خپل زحمت وباسه، ترڅو چې د تاسو ملک د کفارو د لاسه آزاد شي او موږ هم د یو همسایه په توګه کونښن کوو، چې خپل فرض چې جهاد کفایي ده سر ته ورسوو. عبادالله غوندې تکړه ځوانان دي، چې هم یې د اسلام بیرغ په خپل لاس کې نیولی دی او هم د خپل هیواد خپلواکی او عزت څخه ساتنه کوي. انشاءالله موږ هم ورسره خپل وروړولي کوو. دلته دوی د څلورو تر شپږو میاشتو پورې هم اسلامي سبق وايي او هم رزمي تعلیمات کوي. بیا مشران څه لزوم چې ولري دوی ته یې مخکې کوي. زه اورم چې له خیره عبادالله خان د سبق او تعلیم وروسته د غزنی والي کېږي. دا یو مهم او با اهمیت خبره ده، چې ځوانان مسولیتونه په غاړه اخلي ځکه چه دوی سم خدمت کولی شي.

با شنیدن گپ والی شدن عبادالله یک بار دیگر چهره او بشاش شد و با خودش فکر می کرد که وقتی به قریه برود با موتر لوکس و بادیکاردها، چقدر پدرش خوشحال گردد. برادرش چقدر موتر وی را سواری کند در قریه و شاید دختر دگروال را هم برایش بدهند. با این خیالات خنده بر لبان عبادالله می شگفت و میجر دقیقاً به چهره عبادالله نگاه می کرد.

میجر: تاسې کولای شئ چې نن بیرته له خیره لار شئ. موږ عبادالله

خان ته سر دننه د سبق شرایط آماده کړي دي چې وخت یې بېخایه تېر نشي .
مولوي صایب انعام الله باجوړی یې استاذ دی چې ورته به سبق ورکوي . یوه
گیتیه پس هغه هم دلته رارسېږي . بیا عبادالله ورسره سبق خانې خواته ځي .
پس از حدوداً یک ساعت موتر مولوی انعام الله رسید و مولوی انعام الله
که از موتر پایین شد لنگی سفید و چپلی های چهارسده والا در پایش است .
چشم هایش سرمه کرده و ریش بلند خرمایی رنگ دارد . به همه از دور سلام
داد و همه از جای شان بلند شدند . با هریک احوالپرسی صمیمانه نمود و
عبادالله را بیشتر از دیگران در آغوشش فشرد و ابراز صمیمیت نمود با وی .
انعام الله: نه پوهېږم چې دوستانو سره په پارسي خبرې وکړم که په پښتو؟
پرویزخان: موږ پښتو خبرې کوو، خو زموږ مېلمه عبادالله خان په پارسي
هم پوهېږي .

انعام الله: زه مفتي انعام الله یم او ماته ويل شوي دي، چې ورور عبادالله
خان ته سبق ورکړم . اوس راغلی یم، چې عبادالله خان د ځان سره بوځم .
عبادالله: سلامت اوسې مفتي صایب . زه بلکل تیار یم . د کوم وخت
څخه سبق پیل کوو؟

مفتي انعام الله: له همدې اوسه یې پیل کوو . د دوستانو سره خدای پاماني
وکړه . راځه چې لاړ شو .

عبادالله از مولوی ثاقب و پرویزخان خداحافظی می گیرد و به پرویزخان
می گوید: موږ او تاسو دلته یو؟

پرویزخان: نه زه هم ځم خپل کار پسې . خو کله کله دې احوال اخلم .
اما مفتي صایب انعام الله ستا مدرس دی . راځه چې زه او ته هم خدای پاماني
وکړو . عبادالله و پرویز خان هم خداحافظی می کنند و با انعام الله در موترش

سوار می‌شود. موتر انعام‌الله حرکت می‌کند و از فاصله دورتر هم عبادالله سرش را از موتر بیرون می‌کند و دستش را به علامت خداحافظی تکان می‌دهد.

مفتی انعام‌الله: چی حال داری عبادالله خان؟ بخیر رسیدی؟

عبادالله: الحمدالله خوب هستم. سلامت باشی بخیر رسیدم.

مفتی انعام‌الله: من از نورستان هستم و خیلی شوق دارم که در داخل وطن به ضد کفار در جنگ رو در رو باشم ولی بنابر ضرورت که جهاد ما دارد باید در بیرون از افغانستان جوان‌های قهرمان را تعلیم بدهم تا آماده گی جسمی و فکری‌شان برای مبارزه اسلامی بیشتر شود. تکتیک‌های جدید را یاد بگیرند که تکتیک‌های جنگی دشمن هر ماه تغییر می‌کند. اینجا باید چندین ماه با هم باشیم و انشاءالله که رابطه‌های ما برادرانه و صمیمانه می‌باشد. من استاذ شماها نیستم برادران هستم، بلکه امیدوار هستم که به‌خاطر خدمت ناچیز که به‌شما قهرمان‌ها انجام می‌دهم پروردگار عالم مرا هم در روز محشر در صف شما حشر کند.

به ادامه این گفته‌های مفتی انعام‌الله است که عبادالله توأم با تعجب

می‌گوید: آیا ممکن است که خارجی‌ها از افغانستان بیرون شوند؟

مفتی انعام‌الله: این بسته گی دارد به همت و غیرت جوانان افغانستان که ذلت و غلامی کفار را می‌پذیرند یا عزت و وقار دنیا و آخرت را. اگر تاریخ ملت‌های با عزت را بخوانی هیچ کدام‌شان بدون قربانی به اینجا نرسیده‌اند. حتی ملت‌های غیر مسلمان. همین کشور همسایه و برادر ما پاکستان با این همه مشکلات و فقر که دارند هم در برابر هندوهای مشرک از داعیه مجاهدین کشمیر حمایت قاطعانه می‌کند و هم از مبارزه امارت اسلامی افغانستان در برابر همه قوای ناتو حمایت مردانه کرد که حالا دیدن که

طاغوت جهان امریکا در برابر این مبارزهٔ تحریک اسلامی طالبان شکست خورد و فرار می‌کند. همهٔ این عزت را مدیون برادران انصار پاکستانی خود و قربانی دادن هزارها جوان استشهدی هستیم که با همه مشکلات که در صف امارت اسلامی پس از رحلت امیرالمومنین ملا محمد عمر پیدا شد؛ ولی بیرق عزتمند تحریک طالبان بر افراشته است. اما ادامهٔ مبارزهٔ گروپ ما همراهی طالب‌ها کم کم مشکل شده روان است. اما ما تلاش می‌کنیم که القاعده را به دور از داعش نگهداریم. چون در صف القاعده جوان‌های سازمان‌های مختلف اسلامی است، اما داعشی‌ها فقط جنایت می‌کند و داعیهٔ مشخص ندارند.

عبداللہ: مفتی صاحب، وقتی عساکر کفار از افغانستان بیرون شوند با گروه‌های دیگر چی کنیم؟

مفتی انعام اللہ: گروه‌های داخلی سه بخش استند:

۱. یک تعداد گروه‌های موسسه‌یی است که به پول خارجی‌ها فعال شده بنام‌های حق و ناحق.

۲. یک تعداد دیگر هم دوست‌های مخفی ما استند که هرگز با ما نجنگیدند و دشمنی سیاسی هم نکردند. فقط بنام احزاب سیاسی استند که وقتی تحریک دوباره کابل را فتح کند این گروه‌ها منحل می‌شوند و اعضای آن نیز مثل گذشته با ما کار می‌کنند.

۳. فقط سه یا چهار گروه سیاسی است که سابقهٔ دشمنی و جنگ با امارت اسلامی دارند. این گروه‌ها حالا هم با ما خوب نیستند، ولی در صفوف‌شان رخنه صورت گرفته است. اتحاد و اتفاق سابق‌شان وجود ندارد. ربانی و مسعود هم توسط استشهدی‌ها رفتند پشت کارشان. قومندان‌های‌شان بعضی پیر شده و بعضی بدنام شده و اعتبار سابق‌شان وجود ندارد. فقط سیاف

محور جمع شدن دوباره‌شان است که او هم پیر شده و هم فعالیت‌هایش خیلی محدود شده، چون دیگر ربانی و مسعود نیستند که هم‌دست سیاف شوند علیه امارت اسلامی افغانستان. یک خطر کلان دیگر داعش است که با تحریک دشمنی سخت دارد.

عبداللہ: چرا تحریک طالبان با داعش جور نمی‌آید؟

مفتی انعام‌اللہ: یک تعداد زیاد داعشی‌ها اول طالب بودند، ولی تحریک طالب‌ها یک موج کلان بود که به همکاری دوستان انصار ما در فوج کشور دوست پاکستان بوجود آمد و زیاد هم گپ‌های فکری جدی در میان صف تحریک مطرح نشد، ولی پس از عقب نشینی تحریک از شهرها و هجرت به کویته و پیشاور و ایران، این اختلاف کم کم علنی شد. مولوی صایب‌های ریش سفید تحریک افراد مذهبی و اهل تصوف استند و جوان‌های تحریک بنابر فعالیت شهید اسامه بن لادن و همکارهایش جذب حلقات فکری جهانی عالم اسلامی شدند و زیاد با تصوف جور نیستند که یک تعدادشان آهسته آهسته رفتند بنام داعش بیرق را بالا کردند و در مشرقی و فراه و ولایت‌های شمال طرف‌دارهای زیاد پیدا کردند. چندین بار با مجاهدین امارت جنگ کردند که شرعاً این جنگ داعشی‌ها بغاوت است به ضد امارت اسلامی افغانستان. جنگ کردن در مقابل بغاوت جهاد می‌باشد، ولی داعشی‌ها در عقیده بالای ریش سفیدهای تحریک طالب‌ها قویتر استن، چندین بار در بحث‌ها و مشاجره‌هایشان منحیث ناظر بودم، طالبان امارتی شکست خوردند. گروپ عملیاتی ما که رهبری آن را بچه‌های حقانی صایب می‌کنند، تعهد سیاسی و شرعی با امارت اسلامی داریم، ولی با برادران داعشی نیز دشمنی نداریم. ما پل ارتباطی‌شان هم هستیم با سایر گروپ‌های امارت اسلامی.

قصہ‌های مفتی انعام‌الله و عبادالله خیلی جالب دوام کرد و نزدیک است که موتر از مرکز تعلیمی‌شان عبور کند. مفتی نعمان موتر را توقف داد و به عبادالله گفت: نزدیک بود که از چهارراهی مرکز ما تیر شویم. صبر کو که دور بتم موتر را. به طرف سرک باریک که از جادۂ قیرریزی جدا می‌شد دور خوردند و پس از چند دقیقه موتر را به‌پیش یک مکتب توقف داد، خودش از موتر پایین شد و دروازهٔ مکتب را تق تق کرد. دروازه باز شد و یک مرد قوی هیکل با مفتی انعام‌الله سلام علیک کرد و عاجل دروازهٔ کلان را برای داخل شدن موتر باز کرد. موتر را داخل مکتب ساختند و مفتی به عبادالله گفت: پایین شو قهرمان.

هردوی‌شان به داخل ساختمان رفتند و مفتی انعام‌الله یک کاغذ را که تقسیم اوقات درس و فعالیت‌های دیگر روزانه در آن درج بود به دست عبادالله داد و گفت بیا که اول چای بخوریم و پس از آن این تقسیم اوقات چهار ماه اول ما است. عبادالله که به تقسیم اوقات چشم انداخت گفت: اینه بخیر در پهلوی سبک و ورزش‌های رزمی، دریوری و انداخت سلاح و استفاده از مین را هم یاد میتین؟

مفتی انعام‌الله: بلی یک مبارز باید همه اینها را یاد داشته باشد، چون ضرورت می‌شود بعضی وخت‌ها. خی سر از حالا تمام گپ‌های دیگر را برای یک‌ماه اول ختم می‌کنیم در همین‌جہ، فقط درس و تمرین شروع. درست است؟

عبادالله: درست است. مه تیار هستم.

برای یک‌ماه هر روز صبح پس از نماز بامداد تا هنگام چای صبح ورزش‌های رزمی و جمناستیک را تمرین می‌کنند و پس از چای صبح درس آیات جهاد را برای عبادالله تدریس می‌نماید تا ساعت یازده. بعد از آن یک

وقفه می‌گیرند برای نان چاشت و نماز ظهر. پس از نماز ظهر در دامنهٔ تپهٔ همانجا برای تیراندازی و نشان زدن می‌روند تا هنگام نماز عصر و نماز عصر را هم اکثر روزها در همانجا می‌خوانند. تا نماز شام وقفه می‌داشته باشند که اغلباً در این وقفه به ذکر کردن و بازنگری سبق‌های روزانه می‌پردازند. پس از نماز شام بیشتر خبرهای جهان اسلام را تماشا می‌کنند و یا ویدیوهای ظلم نظامیان خارجی را در افغانستان و عراق تماشا می‌کنند.

پس از یک‌ماه، یک شب مفتی انعام‌الله برای ارزیابی ذهن عبداللہ در مورد رشد جوان‌های شیعه در کابل و غزنی یاد می‌کند تا ببیند که در موردشان عبداللہ چی نظر دارد.

عبداللہ: آنها را ایران حمایت مستقیم می‌کند و رهبران‌شان نیز به مردم خود دلسوزی دارند.

مفتی انعام‌الله: نی همه‌شان اوطوری نیست. ایران به رهبران‌شان فقط خرچی می‌دهد نه چیز دیگر. اصل گپ در بین‌شان همی کافرچه‌های‌شان است که با اسلام دشمنی دارند و زیادشان مسیحی هم شده. هر روز علیه شعایر اسلامی هم تبلیغات ناروا می‌کنند.

عبداللہ: واللہ چی بگویم؟ همه‌شان گل یک باغ استن.

مفتی انعام‌الله متوجه می‌شود که در این مورد از او به زودی کار گرفته نمی‌شود. باز برایش تقسیم اوقات را کمی تغییر می‌دهد و شبانه برای یک ماه برایش درس‌های از تاریخ دو قرن اخیر جنایت غرب را تدریس می‌کند که چطور برنامه‌های نابودی مسلمان‌ها و غصب سرزمین‌های‌شان روی دست گرفته شد و بیشتر در بیست سال اخیر چگونه بعضی از رهبران تنظیم‌های جهادی مانع تشکیل کشور مشترک اسلامی شدند که در این مورد کشور دوست و برادر ما پاکستان حاضر به فداکاری زیاد بود. همه فوج و سلاح‌های

خود را به شمول بمب اتمی در اختیار همین کشور متحد اسلامی که در ابتدا از ادغام افغانستان و پاکستان شروع می‌شد و کشمیر را هم به‌زور از هندوها می‌گرفتیم که در نتیجه این جنگ امکان داشت مسلمان‌های بهارت هم با ما یک‌جای می‌شدند و قسمت‌های زیاد بهارت را از هندوها می‌گرفتیم. در بنگله‌دیش هم وضعیت به نفع ما تغییر می‌کرد. این موج به طرف کشورهای دیگر اسلامی هم می‌رفت، ولی چند تن از مدعیان رهبری جهاد علیه قشون سرخ، به این آرمان خیانت کردند و خداوند طالب‌ها را به این ماموریت آفرید. طالب‌ها به همکاری برادران انصار پاکستانی و عرب ما خیلی خوب همه‌جا را فتح کردند، ولی پس از مرگ احمدشاه مسعود که بزرگان ما پلان فتح جهانی داشتند، یک بار نقشه سیاست دنیا تغییر کرد. حتی بعضی از دوستان خیلی صمیمی ما که همیشه در خفا هم ما را تا حالا کمک می‌کنند در ظاهر بر علیه ما اعلامیه صادر کردند و ما را به اجماع همه‌گی‌شان تروریست اعلان نمودند. قوای اشغالگر را به افغانستان آوردند. به هیچ مرد و زن افغان رحم نکردند. بالای مردان زندانی‌های مسلمان سگ‌های‌شان را رها می‌کردند. به زن‌های عقیفه این وطن تجاوز نمودند و همه کنترل افغانستان را در دست خودشان یا غلامان‌شان دادند.

این درس‌های تاریخ خیلی تأثیرگذار بود بالای عبادالله و عقده او را علیه دولت افغانستان و نظامیان ناتو بیشتر می‌ساخت، تا اینکه پس از ختم درس‌های ماه دوم که تازه هوا در افغانستان رو به بهار روان بود، یک شب عبادالله به مفتی انعام‌الله گفت: مفتی صایب برابیم خیلی دردناک است که خداوند همه چیز را به ما داده ولی غیرت حرکت را علیه این کفار نمی‌کنیم. مفتی انعام‌الله: درکت می‌کنم، هر جوان مسلمان باید همی رقم احساس داشته باشه. این فرصت و شرایط را کمتر مردم دیگر بدست می‌آورند. ما

با قوی‌ترین طواغیت زمان دست و پنجه نرم می‌کنیم. جنگیدن با ناتو کار هر ملت دیگر نیست. استشهادی‌ها نگین الماسی امت اسلامی شدند با این مبارزه‌شان به ضد ناتو. هیچ باور ما نمی‌شد که به این عزت و سربلندی برسیم، ولی حالا می‌بینیم که خیلی کشورهای جهان دست کمک را به امارت اسلامی دراز کردن. روس‌ها، ایرانی‌ها، چینی‌ها که از مخالفین امارت اسلامی در دوران حاکمیت ما بر کابل بودند، حالا شدن دوستان خیلی نزدیک و صمیمی ما که همه‌اش توفیق و عنایت پروردگار است. حتی بعضی از بزرگان حکومت مزدور کابل مخفیانه به مجاهدین امارت اسلامی پول و وسایل دیگر مورد نیازشان را روان می‌کنن. اسرای امارت در زندان‌های رژیم با همه منافقت دشمن‌های امارت اسلامی بازهم خیلی با عزت و غرور استند که اکثریت شان را پس از سه تا چهارسال به همکاری نفوذی‌های امارت اسلامی در دولت کابل آزاد کردیم و تا حالا از ترس برگشت مجاهدین امارت اسلامی هیچ زندانی ما را کسی اعدام کرده نتوانسته.

در جریان همین قصه کردن استند که به انعام‌الله یک زنگ می‌آید و موبایلش را از جیبش بیرون می‌نماید و با طرف مقابل صحبت را شروع می‌کند.

انعام‌الله: بلی، السلام علیکم و رحمت‌الله... الحمدلله شما چی حال دارید؟ چی؟ راستی؟ چی وقت؟ چرا ایطوری شد؟ مگر دوست‌های انصار ما متوجه نبودند؟ چی باید کنیم؟ حتمی، حتمی باید انتقام بگیریم. خی حالا خداحافظ، بعداً گپ می‌زنیم.

مفتی انعام‌الله موبایلش را خاموش می‌کند و در جیبش می‌گذارد و دست‌هایش را به هم می‌فشارد و هر لحظه آه پرسوز می‌کشد و دشنام می‌دهد جاسوس‌ها را.

عبادالله: خیریت خو است؟ چرا خیلی قهر استی مفتی صایب؟
مفتی انعامالله: امیرالمومنین اخترمحمد منصور را به شهادت رساندن
کفار.

عبادالله: چی؟ راستی؟ شهید شد امیرالمومنین؟ باید خاموش ننشینیم و
انتقام بگیریم.

مفتی انعامالله: باید دنیا را سرشان تنگ کنیم. اینها نمی فامن که بالشکر
خدا مقابله کردن ناممکن اس. اگر هزارهاتای ما هم شهید شویم بازهم
مخلصان است که این بیرق را بلند نگاه کنن.

عبادالله: مفتی صایب، برای انتقام گرفتن چی باید کنیم؟
مفتی انعامالله: عجله را شیطان کده. باید با دقت یک ضربه کوبنده
بزنیم شان. فکر می کنم که کاری کنیم که همه طرف دارهای ناتو باید در
غم بشینن. یک گروپ از جوان های قهرمان این کار را باید کننند نه یک نفر.
مفتی انعامالله ذهنیت این جوان را کاملاً آماده ساخته تا در یک حمله
شرکت کند. حالا فرصت رسیده تا او را باید با گروپ شان که مشترکانه حمله
می کنند آشنا و دوست بسازد.

عبادالله: استاذ امروز حوصله سبق هم نیس. امکان داره که درس
نخوانیم؟

مفتی انعامالله: بلی چرانی؟ خی بیا که بریم یک جای چکر و دوستها
را ببینیم و کمی درد دل کنیم همراي شان.

هردوی شان آماده رفتن می شوند. مفتی انعامالله واسکت و لنگی اش را
می پوشد و به عبادالله می گوید: خوب است که خودت هم لنگی بزنی.
خی تیار شو!

عبادالله: لنگی مه تیار اس. اینه زود تیار میشم. تا خودت موتر را روشن کنی مه می رسم.

مفتی انعام الله آب و مبلایل موترش را چک می کند که کم نشده باشد. سپس موتر را روشن می کند که عبادالله دروازه موتر را باز می کند و در سیت پهلوی راننده می نشیند. و رو به مفتی انعام الله می کند و می گوید: حرکت کو استاذ بخیر که دنیا برابیم تنگی میکنه. این چی حال اس سر مسلمانها؟ مفتی انعام الله یک ترانه طالبی را در تیپ موترش می گذارد که زیاد تحریک کننده است شعر ترانه برای عملیات های انتحاری و سپس موترش را حرکت می دهد. عبادالله خیلی با دقت به ترانه های پی هم گوش فرا داده و هر از چند دقیقه بعد یک آه پرسوز می کشد.

عبادالله: استاذ، این چی سریال اس سر مردم مسلمان ما که هیچ خلاصی نداره. همه جنگ ها فقط در سرزمین های اسلامی است. از یک طرف همه کفار چشم دوخته که مسلمان ها را تباه کنند و از طرف دیگر در بلاد اسلامی هیچ سیاست مداری به درد بخور نیست که در غم مردم خود باشه. مه خو خیلی از این زنده گی خسته شدیم. مرگ با عزت بهتر از دیدن ظلم کفار بالای مسلمان هاست.

مفتی انعام الله: قبول دارم گپ هایت را، ولی کفار امکانات خیلی پیشرفته نظامی و استخباراتی دارند که ما توان جنگ های جبهه یی را نداریم در مقابل شان. حتی در مقابل غلام های داخلی شان که اردو و پولیس و امنیت ملی است همیشه جنگ جبهه یی کنیم. فقط یک راه است که قوت ایمان را در مقابل امکانات نظامی شان به کار ببریم و کاروان شهدای استشهدادی را ادامه بدهیم.

عبادالله با شنیدن این گپ مکث طولانی میکنه و در حیرت فرو میره

و با خودش آهسته تکرار کرده می‌رود استشهادی؛ استشهادی؛ استشهادی.
باز هم هردو خاموش به ترانه گوش می‌دهند و پس از دقایقی مفتی
انعام‌الله به طرف عبادالله نگاه می‌کند که از چشم‌هایش اشک جاری‌ست و
چشم‌هایش را بسته نموده. انعام‌الله مطمئن می‌شود که شکار در حال آماده
شدن است تا به داخل برود.

انعام‌الله به راننده گی‌اش ادامه می‌دهد و هیچ صدایی به عبادالله نمی‌کند.
او را می‌گذارد تا گریه‌اش را خاموشانه کند و پیرامون وضعیت فکر کند.

موترشان به قریهٔ مورد نظر می‌رسد. انعام‌الله از جیش موبایل را بیرون
می‌کند و زنگ می‌زند. پس از چند ثانیه طرف مقابل پاسخ می‌دهد و با هم
سلام علیک می‌نمایند و انعام‌الله می‌گوید: در سر راه قریهٔ ملا رسول هستیم.
انعام‌الله: درست است منتظر هستیم. بلی موترا خودم است همراهی ما.

پس از چند دقیقه یک جوان با بایسکل می‌رسد و با اشارهٔ دست اینها را
از پشت خودش فرامی‌خواند. آهسته آهسته از پشت بایسکل روان می‌شوند
و به یک باغ می‌رسند. دروازهٔ باغ را برای‌شان باز می‌کنند و موترا را در
گوشهٔ زیر درخت‌ها پارک می‌کنند و هردوی‌شان پایین می‌شوند. همان
جوان بایسکل سوار همراهی‌شان احوالپرسی می‌کند و می‌گوید: موتراهای‌تان
همین جا باشد. خودتان از پشت مه بیابن که در باغ دیگه می‌رویم.

از پشت این جوان روان می‌شوند در بین باغ‌ها و از چندین کوچه و
پس کوچه می‌گذرند و بالاخره به یک باغ می‌رسند که دروازهٔ ساخته شده از
آهن قوطی‌های روغن دوسیره داره.

دروازه را تق تق می‌کنن. یک بچهٔ جوان از کلکین دروازه اینها را می‌بیند

و می‌پرسد کی استین؟

نفرهمرای‌شان خودش را نزدیک می‌کند و می‌گوید: زه حکمت‌الله می
د ملا سید گل اندیوال ۲۷۴۹۰ شمشاد زما شفر.

شفر او را در موبایلش جستجو می‌کند و پس از چند لحظه دروازه را باز
می‌کند و اینها داخل باغ می‌شوند.

کسی که دروازه را باز کرد هم‌رای‌شان سلام علیک می‌کند و
رهنمایی‌شان می‌کند به طرف زیر سایه درخت کلان که یک فرش کلان
را هموار کردند و چند جوان دیگر هم‌رای دو شخص میانه‌سال نشسته‌اند.
همه‌شان از جای‌شان بلند می‌شوند و احوال‌پرسی خیلی صمیمانه با مفتی
انعام‌الله و عبادالله می‌نمایند.

مفتی انعام‌الله به همه عبادالله را معرفی می‌کند و می‌گوید که از جمله
طلاب خیلی با استعداد و با تقوا است. هم‌چنان به انعام‌الله دو تن میانه
سال را که لنگی‌های سیاه به سر دارند چنین معرفی می‌کند: مولانا صایب
عبدال‌الحلیم ولایت زیبای بدخشان و استاذ همه ما هستند، مولوی صایب سرفراز
خان از وردگ هستند و نور چشم همه ما که طبع ظریف دارن.

مولوی عبدال‌الحلیم رشته سخن را از وی می‌گیرد و رو به آنها کرده
می‌گوید: شفیق‌الله جان از طلاب مجاهد و ذکی ما از ولایت بغلان، دواخان
سیفی از ولایت قهرمان پرور قندهار، ریاض احمد خان از مجاهدین انصار از
پنجاب، شوکت بایی از کراچی، حمیدالله نارویی از مجاهدین بلوچ. رو به
دوستان خودش می‌کند و مفتی انعام‌الله را به آنها معرفی می‌نماید.

با هم می‌نشینند و از حال و احوال همدیگر می‌پرسند. کم‌کم گپ را
در مورد وضعیت فعلی افغانستان و جنگ میان قوای نظامی دولت افغانستان،
طالبان، ناتو و داعش شروع می‌نمایند.

مولوی عبدال‌الحلیم: امریکایی‌ها شکست خوردند در جنگ، فقط

ظاهر نمی کنند این شکست شان را. اگر نی پای به فرار ماندن و دنبال بهانه می گردن.

مفتی انعام الله: درست است که شکست خوردند و پس از رحلت امیرالمومنین ملا محمد عمر مجاهد صف ما هم هم دست نماند. بعضی از دوستان ما به خاطر منافع دنیوی شان علیه امارت تازه طالبان دست بکار شدند و بفکر توطیه بودند هر روز.

مولوی سرفراز: اگر به مشکلات داخلی زیاد فکر کنیم، شیطان بیشتر ما را وسوسه می کند. بهتر است که در مورد کاری فکر کنیم که هم وحدت صف ما را بیشتر بسازد و هم از دشمن انتقام بگیریم. چنان انتقام بگیریم که پای طواغیت در قصر سفید بلرزد.

مفتی انعام الله: دوستان عزیز، شرایط مبارزه برای ما خیلی سخت و حساس شده. کفار نیرنگ های مختلف را برای نابودی ما یا منحرف کردن ما بکار می برند. از طرف دیگر در صفوف تحریک طالبان نیز صمیمیت سال های سابق وجود ندارد. ما و شما که با دوستان انصار رابطه خوب داریم و مجاهدین عرب هم همراهی ما و شما خیلی خوب استن چرا یک فکر بنیادی نکنیم؟

مولوی عبدالحلیم: چگونه فکر بنیادی کنیم در این حالت که از یک طرف در چندین ولایت درگیر هستیم در جنگ و از طرف دیگر بعضی از دوستان ما و شما خلاف نظر همه مجاهدین که زیر بیرق امارت اسلامی جهاد می کنند به مذاکره شروع کردن با خارجی ها؟

مفتی انعام الله: در باره مذاکره شان دو نظر دارم:

۱. شاید فریب مادیات را خوردن و می خواهند به قدرت و ثروت برسند و خون همه شهدا را معامله کنن و در یک معامله پنهانی با امریکایی ها همه

مجاهدین کشورهای دیگر را شانه بسته تسلیم ناتو کنن.

۲. شاید هم در عرصهٔ سیاسی به مشورهٔ دوستان ما در فوج یک راه و طریقهٔ را پیش گرفته باشن که مبارزه ما را مشروعیت بین‌المللی بدهند، همان‌طوری که مشروعیت دینی داره. که این کار بنفع است اگر دقیق پیش بره. اما دولت افغانستان زیاد کوشش داره که در مناطق مختلف پایگاه‌های ما را از بین بیره و در پهلویش ایره هم باید متوجه شویم که سرنوشت مجاهدین کشورهای دیگر که در کنار امارت اسلامی استند خراب نشه.

مولوی سرفراز: مه به همی گپ‌ها زیاد باور ندارم. اگه صلح شوه و در یک دولت مشترک با دیگه گروپ‌های سیاسی به کابل بریم وضعیت خیلی خراب میشه. یک بار که مجاهدین امارت اسلامی شارها ره بینن دیگه به گفت ما نمیکنن و غرق زنده گی شخصی‌شان میشن. بهتر اس که فقط به فکر فتح همه افغانستان باشیم و گروپ‌های دیگه را نابود کنیم که باز فرصت جنگ کردن ره به ضد ما پیدا نکنن.

حمیدالله نارویی: ای گپ‌های شما دل ما مردم ره می‌اندازه. ما به امید این هستیم که در سرزمین بلوچ‌ها نیز بیرق امارت اسلامی به اهتزاز بیاید. در شهرهای ما بالای مردم سنی مذهب خیلی ظلم است و کسی صدای‌شان را نمیشنوه.

مولوی سرفراز: نارویی بیادر شولهٔ تانه بخورین پرده تانه کنین. دولت ایران حالی دوست امارت اسلامی افغانستان اس و رهبری امارت نمی‌خواهند که کسی در ایران جنگ کنن.

دواخان سیفی: ولې موږ هم باید خپله دنده ترسره کړو. خصوصاً پدې شپو او ورځو کې، چې دولت ډېر مست دی او په هره سیمه عملیات کوي د مجاهدینو پر ضد.

شفیق الله: مردم ما در بغلان شروع کردن به ضد دولت و قندوزی‌ها هم بیرق خوده بالا کردن. در کابل باید یک کار کلان شوه که شاخ‌شان بشکنه. مفتی انعام الله: به نظر مه بهترین کار این اس که یک زدن خوب کنیم باز ای کافرهاره.

مولوی رحیم: زدن باید توقف نداشته باشه. در هر حالت باید دوام کند. حتی اگر رهبری امارت اسلامی صلح هم کنن، ما باید زدن خود را ادامه بتیم. چون افراد دین ستیز خیلی زیاد شده و غیر از نابود کردن‌شان دیگه چاره نیس.

مولوی سرفراز: مه هم موافق هستم. کی اس از جوان‌های با غیرت که به نزد رسول الله برود و سلام همه ما را برساند؟ برای چند دقیقه سکوت بر مجلس حاکم می‌شود و هر یک به طرف دیگر می‌بینند!

دواخان سیفی: زه او عبادالله ورور خانونه چمتو کوو او انشالله چی یو بنه میرانه به کوو!

مفتی انعام الله: چی نظر داری عبادالله خان؟ می‌خواهی که سردار جنت شوی و به دیدار رسول الله بروی یا میمانی در این دنیای پر از گناه و غم با ما؟ عبادالله: من حاضر هستم که به خاطر اسلام هر کاری بکنم.

ریاض احمد: از شجاعت و ایمان‌داری عبادالله خان و دواخان خیلی خوشم آمد. واقعاً افغانستان جوان‌های رشید و قهرمان داره. حالا مطمئن شدم که بیرق امارت اسلامی دوباره بلند میشه در کابل.

مولوی سرفراز: ریاض صایب، چی پیشنهاد و رهنمایی داری خودت به این جوان‌های داوطلب استشهدی ما؟

ریاض احمد: خوب اس که این سرداران جنت آماده شوند و نقشهٔ عملیات را تهیه می‌کنیم برای شان.
دواخان سیفی: مورب آماده یوو. تاسی خپل نقشه راوری. مورب بلکل حاضر یوو.

ریاض احمد: باید یک کار مهم کنید که بتواند هم دشمن را ضربه بزند و هم جلو توطیه‌های سیاسی را علیه امارت اسلامی بگیرد.
شفیق‌الله: به نظر مه باید نقشهٔ زدن شش درک را که چند بار قبل هم اقدام کردیم ولی عملی نشد؛ روی دست بگیریم. در هر گوشهٔ شش درک یک هدف است و عملیات در آنجا هیچ خطایی نداره.

مولوی عبدالحلیم: پس باید فرصت را از دست ندهیم و کار عملیات را با دقت و سرعت شروع کنیم.

دواخان سیفی: نو ولی دپره لتي کوي؟ خپله برنامه باید ژر تطبیق کرو.
عبادالله: من از حالا خودم را در بهشت می‌بینم. کاملاً آماده هستم که این کافرها را به جهنم روان کنیم به زور خدا.

ریاض احمد: خی عصر امروز آماده گی سفر را بگیرید بخیر. نفرهای راه‌بلد قدم به قدم همراهی تان میباشه تا هدف.

شوکت بابی: مه هم تا سرحد می‌روم همراهی تان که لا اقل در نزد پروردگار هم سفر شما استشهادی‌ها حساب شوم. خیلی در دل خود شوق دارم که همراهی تان در عملیات شهادت طلبانه باشم، ولی اینجا هم ضرور اس که عقب جبهه را کنترل و مدیریت کنیم تا جوان‌های دیگر رهرو شما باشند.

نان را برای شان در سفرهٔ گلدار می‌چینند و یک نفر آشپز میان‌سال همه

را صدا می کند که دودی تیاره ده، راختی له خیره سره...

نان خوردن را به آرامی شروع می کنند و در جریان نان خوردن شفیق الله رویش را به طرف عبادالله نموده می گوید: یک خواهر استشهادی نیز آماده حرکت است با شما که در این امر خیر شرکت کند. او را باید از نزدیک ببینید.

عبادالله: مه زیاد نمی فامم ولی هرچی بزرگ ها لازم می بینند در خدمت هستیم.

مفتی انعام الله: جوان ها شما کمی استراحت کنین که در راه خسته نباشین.

مولوی عبدالحلیم و ریاض احمد و شوکت بایی باهم می روند بیرون و دیگران هرکدام در گوشه دراز می کشد. صدای آذان عصر همه را از خواب بیدار می کند و عبادالله عاجل به طرف تشناب برای وضو کردن می رود. پس از وضو گرفتن می آیند و همه شان نماز جماعت را پشت سر مولوی عبدالحلیم می خوانند و مولوی عبدالحلیم روی به طرف دواخان سیفی و عبادالله می کند و دعا را به صدای بلند چنین می خواند:

خدایا! این دو جوان را که در روزهای نزدیک نزدت می آیند نزدت شفیع می سازیم که وطن ما را از دست کفار نجات بده و قلمرو اسلامی را در جهان وسیع بساز.

خدایا! ما خیلی گنهگار هستیم ولی این جوان های خیلی مبارک را تربیه نمودیم تا بیرق دین تو را بر افراشته نگهدارند.

خدایا! دوستان انصار ما را لطف و عنایت بیشتر نصیب بگردان تا در کنار امارت اسلامی تا به پیروزی مسلمان ها در افغانستان همراهی ما ایستاده شوند.

خداوندا! هرکسی که با قلم، قدم و درهم‌شان ما را کمک کرده‌اند در سایهٔ نعمت لایزال خویش قرارشان بده.

خداوندا! پدر، مادر و اقارب این دو جوان استشهادی را در صف شهدای بدر و اُحد قرار بده.

آمین یا رب العالمین!

مولوی سرفراز: خی کمی تیزتر کار را شروع کنیم بخیر. یک بار همان همشیرهٔ استشهادی را ببینیم و گپ‌هایش را بشنویم که او چی گفتنی داره.

مفتی انعام‌الله: گپ درست را گفتی مولوی صایب. بسم‌الله!

همه‌شان از جای‌شان بلند می‌شوند و به‌طرف موت‌های‌شان می‌روند. در موت‌ها سوار می‌شوند و موت‌ر پیش روی مربوط ریاض احمد خان است. پس از طی مسافت بیست دقیقه‌یی به مدرسهٔ امهات‌المومنین می‌رسند و ریاض احمد خان از موت‌ر پیاده می‌گردد و با دستش به دیگران اشاره می‌کند که کسی از موت‌های‌شان پایین نشوند.

ریاض احمد به داخل مدرسه می‌رود و پس از چند دقیقه بیرون می‌گردد و به عباد‌الله می‌گوید که برویم بخیر، همشیره‌ها می‌آیند.

موت‌رها حرکت می‌کنند و در نزدیک لندی کوتل یک توقف کوتاه می‌نمایند. دو عراده موت‌ر دیگر هم به آنها ملحق می‌گردد که در یکی از آنها دو زن جوان نشسته و موت‌ر دیگر امنیتی‌شان است. ولی لباس‌های ملکی دارند شبیه به مردم قبایلی.

ریاض احمد با یک نفر که در سیت پیش روی موت‌ر امنیتی است گپ می‌زند و به موت‌های دیگر هم دستور حرکت می‌دهند. همه به لواړگی

می‌رسند و به یک مهمان‌خانه که در داخل منطقه مسکونی است رهنمایی می‌شوند توسط راننده موتر که زن‌ها در آن سوار استند. همه‌شان در سالون مهمان‌خانه باهم می‌نشینند و مولوی سرفراز رو به طرف عبادالله و دواخان نموده می‌گوید: خوش به حال شما که به زودی به نزد محمد رسول‌الله می‌روید و بیادتان باشد که سلام ما گنہگارها را هم به محمد رسول‌الله برسانید. شما خود می‌دانید که پیری و ضعیفی باعث شده که مثل شما جوان‌ها شور و نشاط و توانایی نداشته باشیم، اما خوشحال هستیم که حد اقل تا اینجا هم سفر شما قهرمان‌ها هستیم.

ریاض احمد: و گپ خوشی دیگر اینکه این دو همشیره ما که با عبادالله و دواخان عازم جهاد استند، می‌خواهند قبل از شهادت در عقد این دو جوان باشند تا باهم به بهشت بروند.

فضای مجلس را سکوت برای چند دقیقه می‌گیرد و پس از آن مفتی انعام‌الله با نگاه کردن به چهره عبادالله و دواخان از ریاض احمد می‌پرسد: در مورد این دو همشیره کمی بیشتر بگو تا جوان‌های ما خوب بشناسند هم‌دیگر را.

ریاض احمد: این همشیره ما ماه‌جبین نام دارد و از سوات است و این همشیره دیگر ما بخت‌بی‌بی از مردان استند که هردوی‌شان از دختران خوب مدرسه ما بوده و یک سال است برای استشهاد ثبت نام کردند و لحظه شماری میکنند.

ماه‌جبین: خیلی خوشحال هستم که در این جمع نورانی با شما بزرگان هستیم، من و بخت‌بی‌بی همه زنده گی خود را وقف اسلام نمودیم و آرزوی ما همین است که به خاطر عزت مسلمان‌ها خود را قربانی کنیم. البته جای شرم نمی‌دانیم که به رضایت خود هر کدام ما با یکی از این جوان‌های رشید

که اراده عمل استشهادی را نموده‌اند، عقد نکاح نماییم. تا اینکه در جریان راه و عملیات باهم نا محرم نباشیم و هم مجرد از دنیا نروسیم.

مولوی عبدالحلیم: خیلی گپ خوب گفتم دخترم، شما واقعا گپ شرعی را یاد آور شدین، خداوند در روز محشر در زیر چادر بی بی نگاه تان کنه.

بخت بی بی: زه هم ددی طرف داریم چپ شرعی نکاح و کپو تر خو یو بل سره محرم شو.

عبادالله: اگر اجازه بزرگ‌ها باشه؟ مه می خواهم با ماه جبین نکاح کنم.

دواخان سیفی: نو زه هم د بخت بی بی سره واده کوم.

مفتی انعام‌الله: خی جوان‌ها بروید حمام کنین و لباس‌های پاک تان را به تن کنین که مراسم عقد نکاح تان را همین حالی برگزار کنیم.

پس از پوشیدن لباس‌های پاک و اظهار آماده گی شان به عقد نکاح، مولوی سرفراز خطبه نکاح دواخان و بخت بی بی را می خواند و مولوی عبدالحلیم خطبه نکاح عبادالله با ماه جبین را.

پس از عقد نکاح این دو جوان با دو دختر مولوی سرفراز روبه دواخان سیفی و عبادالله می کند و می گوید: زیاد به فکر لذت در این دنیا نباشین، کوشش کنین که قبل از گرفتار شدن در جنجال‌های دنیا، بروید بخیر به بهشت و زنده گی تان را با این همسران تان یکجا شروع کنین.

ماه جبین: مولوی صایب ما هر لحظه انتظار شهادت را می کشیم، ولی صبر کنین که به خیر به داخل برویم.

عبادالله و دواخان با همسران شان به اتاق‌های شان می روند تا شروع زنده گی متأهل بودن را تجربه نمایند.

صدای آذان بامداد همه را بیدار می‌کند و هردو شاه داماد و عروس‌های‌شان غسل می‌کنند و پس از آن با جماعت نماز بامداد اولین روز زنده‌گی متأهل بودن‌شان را به امامت مفتی انعام‌الله ادا می‌نمایند. پس از دعای نماز بامداد ریاض احمد رو به طرف همه مقتدیان نموده می‌گوید: خوش به حال این چهار جوان که الله ج اینها را لایق دیده تا سرداران بهشت باشند. گرچه همه ما و شما از منتظران این خوشبختی عظیم هستیم، ولی اینکه این چهار تا توانستند تا این مرحله موفقانه پیش بیایند، فقط استعداد و تلاش خودشان نیست، بلکه لطف و مرحمت بی‌پایان الله ج به اینها و خانواده‌های‌شان شده که هرکدام‌شان می‌توانند اعضای خانواده‌ها و دوستان هم‌فکر خود را نیز شفاعت کنند نزد پروردگار غفور و رحیم. انشالله که این چهار تن استشهادی مبارک از روی لطف و کرم‌شان شفاعت ما و شما را نیز به نزد خداوند می‌کنن. پس بیابین که برای وداع با این عزیزان قبل از خوردن چای صبح یک ختم قرآن کریم را به اشتراک تمام دوستان به‌شمول مهمان دارهای اینجا نماییم، تا سفر این چهار سردار بهشت با خوشی و سرور همراه باشه.

حوالی ساعت هشت صبح دعای ختم قرآن کریم را خواندن و پس از آن چای صبح را خورده و آماده حرکت شدند.

مولوی سرفراز: جوان‌ها، مه همراهی‌تان به داخل اوغانستان میرم و با دوستای دیگه همینجه خداحافظی کنین.

دواخان سیفی: سمه ده مولوی صایب، نور دوستان مور به دعا و کړی. انشالله چې ډېر ژر به هدف ته ورسېرو.

عبادالله: ولی هدف را تا حالا کسی به ما مشخص نکد؟

مولوی عبدالحلیم: هدف را آخرین دوست ره‌نما که با شما می‌باشه،

برای تان نشان میته. دل تان جمع باشه. خودشان همه چیز را مشخص میکنند. عبادالله، دواخان سیفی، ماه جبین و بخت بی بی همراه با مولوی سرفراز یکجا از همه دوستان شان خداحافظی می کنند و به موتر پیکپ دو سینه که در بیرون ایستاده بود سوار شدند و موتر بطرف گذرگاه مرزی تورخم راه افتاد. در راه به همدیگر نگاه های پرسش برانگیز می کردند و هرکدام فکر می کرد که چی خواهد شد.

ماه جبین: میدانین؟ زنده گی دنیا خیلی مشکل شده و هر روز کارهایی در این دنیا می شود که به حیث انسان شرم می کنم. در همی اوغانستان خارجی های اشغالگر هر روز انسان های مسلمان را به شهادت میرسانن. شرکت هایی بی ناموسی اس که دختران مقبول و بیچاره را به پایگاه های خارجی ها می برن تا در بدل پول از این دخترها استفاده ناجایز کنن. به والله قسم که به خاطر عزت مردم شما زبان فارسی و پشتو را یاد گرفتم تا به ضد این کافرها یک کار بنیادی کنم که درس عبرت باشه به کفار.

مولوی سرفراز: خواهرم، شما درست میگین. غیرت تان قابل قدر اس. ایستاده گی و غیرت شما مردم انصار باعث افتخار همه امت اس. ما هم جوان های مبارز و فداکار داریم که در این چند سال اخیر روز روشن را بالای اشغالگرها شب تاریک ساختن.

عبادالله: دوست ها، رفتن در راه خدا فقط توکل به الله را نیاز دارد و از پروردگار بخواهیم که توفیق نصیب ما کند تا به ضد کفار یک کاری کنیم که در او رضای پروردگار باشد.

موترشان توقف می کند و راننده به همه می گوید: ستیری مشی، له دې هاخوا زموږ موټر تللی نشی. نو تاسې خپله لار شی. هاخوا د افغانستان موټر شته.

همه‌شان از موتر پایین می‌شوند و بیک‌های‌شان را به شانه می‌گیرند و تیز تیز به‌طرف مرز روان می‌شوند.

مولوی سرفراز: ایستاد شوین. کجا تیز تیز میرین؟ این راه مربوط کسایب اس که پاسپورت دارن. صبر کنین که ما هماهنگی کردیم. بیاید در این طرف مسجد.

همه‌شان در گوشه دیوار مسجد چند دقیقه ایستاد می‌شوند که یک نفر میان‌سال با لباس‌های سیاه رنگ از موترش پایین می‌شود و با مولوی سرفراز خیلی گرم سلام علیکی می‌کند و مولوی سرفراز هریکی را به او معرفی می‌نماید و با دیگران نیز احوالپرسی می‌نماید.

مولوی سرفراز: حاجی عنایت‌الله شینواری از دوست‌های خیلی صمیمی مه اس که سال‌هاست با هم مثل دو برادر رفیق هستیم.

حاجی عنایت‌الله: سلامت باشی مولوی صایب، خودت نور چشم ما استی. همه ما بالای خودت افتخار می‌کنیم.

دواخان سیفی: حاجی صایب عنایت‌الله خان، تاسی په همدی سیمه ژوند کوی؟

حاجی عنایت‌الله: نه زه په لواړگی کی ژوند کوم خو دلته د ترانسپورتی خدماتو دفتر لرم. زینی تجاران چه گمرکی اسناد او نور کاغذونه یی سم ندی مونژ ورته جوړو.

عبادالله: چیطور از سرحد تیر شویم؟

حاجی عنایت‌الله: شما همه‌تان به دفتر ما بیاید، سند عودت به وطن را برای‌تان جور می‌کنم که تا مقصد به دل جمع بروین. یک پیاله چای هم بخورین با ما.

حاجی عنایت‌الله پیش‌پیش روان می‌شود و همه‌شان به دنبال او راه می‌افتند. در منزل دوم سرای نزدیک به دروازهٔ سرحدی داخل یک دفتر می‌شوند که دو نفر مامور اداری پشت میز کار نشسته و یک نفر میان‌سال نیز برای مهمان‌ها چای می‌آورد.

حاجی عنایت‌الله: خواهرها به این دفتر پهلو بروند که مهمان‌خانهٔ ما است که مردهای نامحرم اینجا رفت و آمد دارند.

بخت‌بی‌بی و ماه‌جبین داخل مهمان‌خانه می‌شوند. عبادالله هم می‌خواهد با همسرش برود، ولی ماه‌جبین به او می‌گوید: داخل نشو که یک زن دیگه هم اس.

عبادالله دوباره به دفتر برمی‌گردد و حاجی عنایت به شوخی برایش می‌گوید: جوان دلت جمع باشه از اینجه. ما مردم قبایلی هستیم و کس به ناموس کس سیل کده نمیتانه.

پس از نوشیدن چای و تهیهٔ اوراق عودت به وطن توسط مامورین دفتر حاجی عنایت‌الله به همه‌شان کم کم آماده رفتن می‌شوند، ولی حاجی عنایت‌الله برای‌شان می‌گوید: صبر کنید که موتر را برای‌تان طلب کنم. حاجی عنایت‌الله از جیش موبایل را بیرون می‌کند و به یک شماره پیام نوشتاری می‌نویسد تا موتر را بفرستند.

حاجی عنایت‌الله: تا چند دقیقه که موتر می‌رسد به او طرف دروازهٔ تورخم، آهسته آهسته حرکت کنیم که او رفیق ما سرگردان نشه. عبادالله و دواخان از جای‌شان بلند می‌شوند و زن‌های خود را هم صدا می‌کنند.

حاجی عنایت‌الله: شما پایین شوین رفیق‌ها، سیاه‌سرها می‌آیند از

پشت تان.

هرکس بیک خود را به شانه می گیرد و به طرف دروازه طورخم راه میافتند. سرباز سرحدی تورخم که چشمش به حاجی عنایت الله شینواری می خورد به رسم احترام و شیطنت آمیز به او سلام تقدیم می کند و می گوید: بیا دی هم مبارک وی شیخ صیب. دوستانو ته جنتونه غوارم.

حاجی عنایت فقط با تکان دادن سر و تبسم جواب سرباز سرحدی را می دهد. از حویلی سرحدی به طرف دروازه افغانستان نزدیک می شوند و عبادالله از دور موترهای افغانستان و مردم را می بیند و با خوشحالی به ماه جبین می گوید: اونه وطن مه. ببین چقه مقبول اس. عجب رستوانت ها داره.

مولوی سرفراز: عبادالله بچیم فکرتان باشه که زنهای تانه کسی ننامه که پاکستانی استن. در ورقهای عودت به وطن شان افغانی نوشته شده هویت شان.

ماه جبین: دل جمع باش مولوی صایب. ما را شناخته نمیتانن.

حاجی عنایت الله شینواری با همه شان خداحافظی می نماید و به مولوی سرفراز می گوید: کمی دورتر از دروازه دخولی افغانستان یک موتر فلاینکوچ منتظران اس. نام دریورش سیداجان اس. صبر کنین که عکس دسته جمعی تانه هم با موبایل بگیرم و در واتسپ برایش روان کنم.

مولوی سرفراز: دیر سال زنده باشی شینواری صایب، تو خو نورچشم همه تحریک استی. هروخت دوباره دولت را گرفتیم خودت ریس گمرک تورخم استی بخیر.

همه شان با تکان دادن دستهای شان از حاجی عنایت الله دور شده روان استند و پیش درب ورودی به افغانستان رسیدند و با نشان دادن ورقهای

برگشت به وطن به سرباز سرحدی افغانستان، اجازه ورود دریافت نمودند و کمی پیشتر یک موتر فلائینکوچ دیده می شد که با نزدیک شدنشان در یور از پشت جلو موتر پایین شد و صدا کرد: مانده نباشین. مه سیداجان هستم. مولوی سرفراز: او خلیفهٔ موتروان چی حال داری؟ بازهم اینه بخیر دیدمت. اولادهایت خوب استند؟

سیداجان: سلامت باشی ملا صایب. همهٔ ما خوب هستیم به دعای شما. بخیر آمدین؟ دوست‌های تان هم خوب استند؟ بخیر رسیدین؟ سیداجان با همهٔ شان احوالپرسی کرد و بیک‌های شان را در عقب موتر گذاشت و رو به مولوی نمود و گفت: مولوی صایب، راه کمی زیاد است، به همشیره‌ها بگویند که در کدام سیت خوش استن؟ مولوی سرفراز: به دل مه که باشه هرکدام‌شان در پهلوی شوهرهای خود بشینن.

بخت‌بی‌بی: صحیح اس مولوی صایب. هرکی در پهلوی محرم خود بشینه که در راه کدام ضرورت هم پیش نشه و دل بد نشیم در موتر. همه سوار موتر می شوند و سیداجان با خواندن دعای سفر موتر را حرکت می دهد. دیدن منظره‌های دو طرف جاده به همه‌شان خیلی جالب بود و در سمت چپ جاده پس از کمی دور شدن از تورخم که همه‌جا خشک بود، چند درخت سبز دیده شد و عبادالله با تعجب از راننده پرسید: سیداجان استاذ، در این منطقهٔ خشک این درخت‌ها چی میکنه؟

مولوی سرفراز می‌خواست زودتر پاسخ دهد، اما سیداجان گفت: سال‌های پیش اینجا قرارگاه سیاف بود. او وخت مه و ملا صایب سرفراز در شار جلال‌آباد بودیم و مه موتروان ملا صایب بودم. ملا صایب هم آمر سیاسی همه قطعهٔ ما بود. نام خدا ایطور کش و فش داشت و دریشی صایب

منصبی در جانش نمود میداد. باز به ضد داکتر نجیب کودتا کدن. ولی کدام رقم رازشان افشا شده بود و پس از اینکه وزیر صایب دفاع هم از کابل به پاکستان مهاجر شد، ما همه ما به پیشاور رفتیم، قصه خیلی دراز نشه، این قرارگاه اتحادی‌ها بود و سوف‌های دراز دراز کنده بودن. می‌گفتن که سیاف همه مال تنظیمش را به همینجه و جاجی انتقال داده بود و حتی در سر کوه پوسته جور کده بودن. در اینجه چاه عمیق کنده بودن و از همینجه او (آب) می‌بردن. خیال‌های کته کته میدید. او در اینی چاه را کنده بود که دیگه او خوردن را از تهانه برادران پاکستانی کسی نخورن و آدم بخیل بود؛ نمی‌خواست پاکستانی‌ها شامل ثواب آب دادن به عسکرهای اوغانستان شون. باز همین چاه هم از سرشان سبیل ماند و طالب‌های تحریک اسلامی همه چیزشانه را خراب کد و فقط همین چاه مانده که مردم آب بخورن مولوی سرفراز: سیداجان مثل فلم واری قصه را موی به موی کدی. بان که منطقه‌ها را ببینن و لذت ببرن.

دواخان سیفی: د سیاف په باره کې زموږ استاذانو هم ښه نظر نه درلود. هغه کوم ځل د پیر صایب سره هم جنگ کړی و.

بخت‌بی‌بی: چرا با پاکستان دشمنی زیاد است در اوغانستان؟ ما مردم از دل و جان خود کده زیاد مردم اوغانستان را دوست داریم.

مولوی سرفراز: یگاتتا خاین‌ها استن که با پاکستان دشمنی میکنن و آگه همین خاین‌ها نمی‌بود حالی چرا ایقه مشکلات پیش می‌آمد. همه ما مسلمان هستیم و یک مرام داریم. چقه خوب می‌شد که یک دولت هم می‌داشتیم و یک کشور قوی اسلامی می‌ساختیم تا بیرق اسلام را در دهلی و بخارا و سمرقند بلند می‌کدیم.

سیداجان: اجازه اس که یک کسیت ترانه را بیاندازم؟

عبادالله: بیانداز استاذ که بشنویم تا کمی فکر ما دیگه شود.

ترانه طالبانی در تیپ موتر آرام آرام می خواند و سرنشینان موتر هم کم کم به خواب رفته بودند، ولی مولوی سرفراز با سیداجان در سیت اول موتر بیدار بودند. صدای هارن ریکشاهها همه را بیدار کرد و متوجه شدند که در داخل شهر استند و راه‌ها هم خیلی مزدحم است. ریکشاهها در سرک‌ها چنان رفتار می کنند که ماهی در دریا شنا می کند. هارن ریکشاهها به افراد تازه وارد به این شهر خیلی اذیت کننده است.

عبادالله: کجا رسیدیم استاذ؟

سیداجان: در شهر جلال آباد هستیم لالا.

عبادالله: همی کاریز کبیر در کجاست؟

سیداجان: چند دقیقه پیش از کاریز کبیر تیر شدیم، شما در خواب بودین.

عبادالله: یک دوست خیلی صمیمی پدرم از کاریز کبیر اس و پدرم مرا گفته بود که هر وخت که جلال رفته باید یک بار خبر او را بگیرم.
سیداجان: قهرت نیایه لالا. مردم کاریز کبیر چندان رویه خوب با اعضای تحریک ندارن و زیادی شان با امنیت همکاری میکنن. هیچ خوب نیس که ببینی شان.

ماه جبین: چی میکنی عباد جان، از دیدن این مردم تیر شو. استاذ درایور اینی مردم را خوب میشناسه.

سیداجان: دوست‌ها پیش مهمان‌خانه تان رسیدین. شما بخیر پایین شوین که مه بروم و یگان چیز به خوردن تان بیارم.
مولوی سرفراز: در داخل کسی اس؟

سیداجان: بلی استن، آشپز وکیل صایب ہمیشہ می‌باشہ خو شاید نان بہ خودش فقط پختہ کدہ باشہ و من ہم نگفتیمش کہ نان را نخورده می‌آیم.

بخت‌بی‌بی: خی کمی قابلی اوغانی ہم بیاری کہ مہ خوش دارم.

دواخان سیفی: لکہ چہی مونہ قول قابلی غوارو.

عباداللہ: مہ ہم قابلی می‌خورم.

مولوی سرفراز: سیداجان استاذ، بہ ہمہ ما قابلی وطنی بیار و سہ خوراک کباب سیخی ہمرایش ہم باشہ کہ بیاد کباب‌های میدان شار بخورم. خیلی پشت میدان شار دق شدیم، حیف کہ رفتہ نمیتانم.

سیداجان بہ شہر می‌رود و پس از نیم ساعت برمی‌گردد کہ ہمہ‌شان در اتاق‌ها جابجا شدہ و فقط مولوی سرفراز در سالون با آشپز نشستہ و قصہ دارند.

سیداجان: خلیفہ آشپز چی حال داری بیادر؟ مہ داخل نامدم و رفتم کہ بہ مهمان‌ها کمی نان بیارم. می‌فامیدم کہ خودت نان زیاد نپختی و مہ ہم زنگ نزدم کہ بہ زحمت نشی.

آشپز: خیلی نااندیوالی کدی سیداجان استاذ. مہ خدمتگار مردم ہستم. وکیل صایب بہ مہ گفتہ کہ ہمیشہ خدمت مهمان‌های شما را کنم.

سیداجان: خی ہمی نان را بگیر و در غوری‌ها بیانداز کہ یخ میشہ. مولوی صایب ہم دوست‌ها را صدا کنہ.

مولوی سرفراز: بچہ‌ها مانده شدن. نان را برای‌شان روان کنین کہ ہرکدام‌شان با زن خود نان بخورن.

سیداجان: ملا صایب عجب گپ پختہ زدی واللہ. اینہ مہ و خلیفہ آشپز خی زود زود ہمہ چیز را تیار می‌کنیم. نان را می‌خورند و نماز را نیز

می خوانند و همه‌شان یک چشم می خوابند تا خسته گی راه رفع گردد. عصر به نماز بیدار می شوند و پس از نماز خواندن مولوی سرفراز عبادالله و دواخان را با خودش می گیرد و به شهر بیرون می شوند. نماز شام را نیز در مسجد جامع شهر می خوانند و پس برمی گردند به مهمان‌خانه. وقتی به مهمان‌خانه می‌رسند، می‌بینند که چند موتر مودل روز در پشت مهمان‌خانه ایستاد است و افراد مسلح زیاد هم در کوچه هستند. با دیدن این وضعیت عبادالله خیلی می‌ترسد، اما یکی از گاردها صدا می‌کند: مولوی ستری مشئی. پخیر راغلی؟

مولوی سرفراز با وی احوالپرسی می‌کند و دو مهمان را هم به او معرفی می‌کند و او را هم به این دو تن معرفی می‌کند که ملنگ جان برادر وکیل صایب است.

ملنگ جان: بفرماین داخل مولوی صایب. وکیل صایب پرسیان تانه کد. همه‌شان داخل مهمان‌خانه می‌روند و در داخل سالون وکیل با سیداجان نشست و قصه دارند.

مولوی سرفراز: السلام علیکم ورحمت‌الله. چی حال داری جناب وکیل صاحب؟

وکیل: وعلیکم السلام مولوی صایب مبارز و قارمان. بخیر رسیدی؟ خیلی دق شده بودم پشت‌تان.

مولوی سرفراز: وکیل صایب، عبادالله جان و دواخان از دوست‌های خود ما هستند که هر دوی شان در این سفر همراهیم استن. البته زن‌های شان هم است همراهی شان.

وکیل: نام خدا این دو جوان شاخ شمشاد واری هستند. باش که

هردوی شانه در بغل بگیریم که در روز محشر شفاعت مه بیچاره را هم کنن.
عبادالله: سلامت باشی وکیل صایب. شما به مردم خدمت زیاد میکنین.
شاید نیاز به شفاعت نداشته باشید، با این همه عمل نیک تان.

وکیل: این وطن و اسلام بالای ما حق زیاد داره ولی دست‌های ما بسته
اس. در مقابل اشغال‌گرها هیچ کار کلان نمی‌تائیم بکنیم.

مولوی سرفراز: وکیل صایب محترم خدمت‌های خودت به تحریک
خیلی زیاد بوده که انشالله خداوند در روز محشر صدها برابر ثواب برایت
می‌دهد. خودت به مانند سرباز گمنام علیه اشغال‌گرها مبارزه میکنی.

وکیل: دوست‌ها، راه کابل روزانه خیلی زیاد تلاشی داره. بیاین که
همین حالی حرکت کنیم به‌خیر در موتر مه.

عبادالله به‌طرف دواخان و مولوی سرفراز نگاه پرسش برانگیز نمود تا
تصمیم‌شان را بشنود.

مولوی سرفراز: وکیل صایب خوب می‌فامد وضعیت راه را. همشیره‌ها را
هم احوال بتین که حرکت کنیم به‌خیر تا پیش از اینکه صبح شوه به کابل
برسیم.

عبادالله و دواخان رفتند و پس از چند دقیقه با زن‌های‌شان بیرون شدند
از اتاق‌های‌شان.

وکیل: همشیره‌ها مانده نباشین؟ خدا کند که زیاد خسته نشده باشین؟
بخت‌بی‌بی: سلامت باشی بیادر.

مولوی سرفراز: خی حرکت کنیم به‌خیر وکیل صایب.
وکیل: ما تیار هستیم. شما لوازم‌تان را بگیرین و به بچه‌ها بتین که در موتر
جایجا کنن.

همه‌شان از مهمان‌خانه بیرون شدند و با سیداجان خداحافظی نمودند. مولوی سرفراز با وکیل در موترش سوار شد که خود وکیل راننده گی می‌کرد و کسی دیگر در موتر نبود. عبادالله و زنش در سیت موتر لندکروزر سیاه و دواخان با زنش در موتر پیکپ سوار شدند. موترها به طرف کابل حرکت کردند و چنان به سرعت می‌رفتند که فکر می‌کردی پرواز می‌کنند. وکیل رو به مولوی سرفراز نموده و گفت: مولوی صایب پلان به مه روان شده تا اینکه فردا عملی شوه بخیر.

مولوی سرفراز: وکیل صایب خودت نام خدا از صد نفر منصب‌دار کرده هم خوب بلد شدی عملیات را.

وکیل: لطف دوست‌های فوجی است که زحمت کشیدن و مره تعلیم خوب دادن. دیگه اینکه آگه حمایت‌شان نمی‌بود مه وکیل هم شده نمی‌تانستم. یک میلیون دالر به دست خودت به مه روان کدن تا مصرف کنم و حریف‌ها را شکست بتم و وکیل شوم.

مولوی سرفراز: وکیل صایب محترم وظیفه همه این دوست‌ها را هم برای‌تان خبر دادن یا نی؟

وکیل: همه چیز را به ما گفته دوست‌های فوجی. عبادالله شخص استشهادی اس و دواخان کنترل کننده او از راه دور که اگر به هر دلیل سویچ کار نکرد از دور به تفنگچه بزنه عبادالله را. ماه جبین هم فلمبرداری می‌کند واقعه را و بخت بی‌بی هم نزدیک دواخان است با فاصله صد متری که اگر دواخان را دستگیر کردند و یا کدام گپ دیگه پیش شد، عاجل عبادالله را به تفنگچه بزنه!

مولوی سرفراز: بیخی درست اس وکیل صایب محترم. همی چیز را به مه هم گفتن، ولی عبادالله هیچ اینی گپ‌ها را نمی‌فامه. او فکر می‌کنه که هر

چهارشان با هم یکجا عمل استشهادی را انجام می دهند.
وکیل: اینی گپ را هم برای مه ایمیل کدن و حتی یک ویدیو را هم
روان کدن که آگه عبادالله احیاناً متردد شد و یا نمی خواست عملیات را انجام
دهد، ویدیو را برایش نشان بتم.

مولوی سرفراز: مه از ویدیو خبر دقیق ندارم. چی اس در ویدیو؟
وکیل: هی هی مولوی صایب، ندیدی ویدیو ره؟ با عبادالله ایطو چپ
و راست کار میکنن که خدا نشان نتیت. مه فکر کدم که خی خودت هم
فیضش را بردی.

مولوی سرفراز: نی بابا. مه سالهاست که از این کارها توبه کشیدیم.
حالی مریض هستم. شکر دارم و هیچ شیمه در جانم نمانده.
وکیل: مولوی صایب، مه خبر دارم که در جوانی خیلی شوقی بودی. در
قطعه تان چند بار محفل رقص گرفته بودی به ضد مجاهدین.

مولوی سرفراز: او وخت نافامی بود و دور جوانی بود دیگه. پسانها که
مهاجر شدیم و مدرسه رفتیم با این کارها فاصله گرفتیم.
در قصه بودند که وکیل متوجه شد نزدیک شدند و به مولوی سرفراز
گفت: مولوی صایب ایطور گرم قصه بودیم که به ماهیپر رسیدیم و کمی
آهسته برویم که هنوز صبح دور است.

مولوی سرفراز: خیر اس. بروید به داخل شار، نماز صبح را در مهمان خانه
خودت می خوانیم و پس از برآمدن آفتاب اقدام به عملیات می کنیم.
وکیل: خوب گفتمی مولوی صایب، ولی باید نفر ارتباطی ما موقع بیرون
شدن هدف را دقیق کند تا ما اقدام کنیم، و هدف هم خطا نخورد.
قبل از آذان بامداد به داخل شهر می رسند و به مهمان خانه وکیل در یکی

از گوشه‌های نارسیده به مرکز شهر می‌روند تا نماز بامداد را بخوانند. هنگامی که به مهمان‌خانه می‌رسند هنوز به آذان بامداد وقت زیاد مانده بود. مولوی سرفراز: خیی دوست‌ها بخوابید تا وخت نماز که در راه هم مانده و ذله شدین.

عبداللله: خیر بینیی مولوی صایب که بیخی چشم‌هایم از بی‌خوابی واز نمیشه. چند دقیقه بخوابیم و باز خودت بیدار ما کو قبل از اینکه نماز قضاء شوه.

مولوی سرفراز: درست است، برین بخوابین.

همه شان به‌شمول وکیل به اتاق‌های متعدد رفتند و به‌خواب رفتند.

عبداللله و ماه‌جبین را هم به یک اتاق مفشن رهنمایی نمودند که تخت خواب دو نفره نیز داشت. هردو باهم خوابیدند تا آخرین خواب باهمی‌شان در دنیا را نیز تجربه کنند.

ماه‌جبین: عباد جان مه، بیا باهم بخوابیم که بار دیگر در بهشت می‌بینیم همدیگه خود را. حد اقل در این دنیا هم لذت ببریم، گرچی این دنیا خیلی بی‌وفاست!

عبداللله: کم کم با تو عادت کردیم و نمی‌دانم چی کنم؟ یک طرف محبت تو و طرف دیگر جنت. حیران هستم.

ماه‌جبین: دستش را روی عبداللله می‌گذارد و می‌گوید: عزیزم تو در این سفر تنها نیستی، تا آخرین نفس هم‌رایت هستم و نمی‌گذارم تنها به جنت بروی. باید باهم باشیم.

عبداللله: جانم هر لحظه مادرم و خانواده‌ی ما یادم می‌آید، پدرم از پیش چشمم دور نمیشه. باور دارم که باید علیه اشغال‌گرها جهاد کنیم، اما محبت

با خانواده هم نادیده گرفته همیشه.

ماه جبین: جانم قبل از اینکه بخوایم بیا از هم لذت ببریم تا از این دنیا هم بی نصیب نریم.

عبادالله و ماه جبین باهم هم آغوش می شوند، ولی ترس و دلهره در چشمان عبادالله خانه کرده و دلواپسی دارد.
آهسته آهسته هردو به خواب می روند.

صدای تق تق دروازه بیدارشان می کند و عبادالله عاجل دروازه اتاق را باز می کند. چشمش به مولوی سرفراز میافتد که کمی قهر است.

مولوی سرفراز: صبح به نماز بیدار نشدیم و ناوخت شده حالا. زود شوین که بریم.

عبادالله مبهوت شده و حیران است که چی بگوید.

مولوی سرفراز: چرا چُپ استی؟ زود شو که بریم بخیر. دوستها منتظر شما استن.

عبادالله: همیشه نیم ساعت بعد حرکت کنیم؟

مولوی سرفراز: وخت نداریم زود باید بریم که همه منتظر استن.

عبادالله به عجله به طرف ماه جبین می رود و او را شور می دهد: ماه جبین ماه جبین بلند شو که ناوخت شده.

ماه جبین سر جایش می نشیند و کمی ترسیده از خواب بیدار شده. رنگ چهره اش پریده و به طرف عبادالله حیرت زده نگاه می کند. سر عبادالله را به طرف خودش کش می کند و او را در آغوش می گیرد. ناخود آگاه این گپ از زبان ماه جبین بیرون می شود: حیف جوانهای مردم که میرن و معلوم است که چی میشه سرنوشت.

بازهم دروازهٔ اتاق‌شان تق تق می‌شود و مولوی سرفراز از پشت دروازه
صدا می‌کند: چی شدین جوان‌ها؟

عبداللہ: اینہ زود بیرون می‌شیم مولوی صایب.

زود زود خود را آماده می‌کنن و ماه‌جبین به عبداللہ می‌گوید: عزیزم
باید غسل می‌کدیم، اما...

باز صدای مولوی سرفراز می‌آید: زود شوین عزیزهایم که وخت نداریم.
عبداللہ زود به تشاب می‌رود تا رویش را بشوید و ماه‌جبین بیرون می‌شود
از اتاق‌شان. ماه‌جبین به قہر به مولوی سرفراز نگاه می‌کند و آہستہ می‌گوید:
خدا از شما پرسان می‌کنہ.

مولوی سرفراز ہم آہستہ بہ ماه‌جبین میگہ: فکر کنم ماموریت یادت
رفتہ؟ مہ و تو باید کار خود را کنیم نہ اینکہ بہ کسی دلسوزی داشته باشیم.

عبداللہ رویش را با دامنش خشک می‌کند و بہ عجلہ بہ طرف مولوی
سرفراز می‌آید و می‌گوید: مولوی صایب تیار ہستیم.

مولوی سرفراز: زود شوین کہ دواخان و بخت‌بی‌بی در موتر منتظر ما
استند.

بہ عجلہ بہ طرف حویلی بیرون می‌شوند و می‌بینند کہ دوستان‌شان در
یک موتر لندکروزر نشستہ و یک موتر نوع تونس با رانندہ‌اش خالی است.

مولوی سرفراز: ناوخت کدین شما باید در ہمین موتر بشینین خی. در
داخل موتر ہمہ چیز اس و استاذ موتروان قومندان عملیات است بہ گپ‌های
او صد فی صد گوش بتین و عمل کنین. ما ہم مطابق بہ پلان کہ پیش
موتروان ما است عمل می‌کنیم تا یک دستاورد خوب بہ تحریک اسلامی در
دنیا و دستاورد خیلی زیاد بہ خود ما در آخرت داشته باشیم.

ماہ جبین و عباداللہ بہ موتر تونس سوار می شوند و مولوی سرفراز بہ موتر لندکروزر ہمراہ دیگران می رود. موترها حرکت می کنند و از ہمدیگر فاصلہ دارند، اما از چشم ہمدیگر دور نمی شوند. پس از چند دقیقہ رانندہ بہ عباداللہ می گوید:

عباداللہ برادر در بیک بغل دست تان دو دانہ واسکت اس. بیرونش کن. رنگ زرد را کہ کلاتر اس خودت پیوش کہ مخصوص مردہا است و سیاہ را بہ خواہر ما بدہ کہ کمی سبک اس.

عباداللہ از درون بیک ہردو واسکت گونہہا را بیرون می کند، واسکت زرد را بہ دستش گرفتہ و حیران است کہ چگونہ پیوشد.

رانندہ: زیاد چرت نزن برادر، زیر پیراہن پیوشش. تا دیدہ نشہ.

عباداللہ: پیراہنش را بیرون می کند و واسکت را می پوشد و دوبارہ پیراہنش را بہ تن می کند. اما ماہ جبین ماتویش را بیرون می کند و روی پیراہنش می پوشد و ماتوی سیاہش را روی آن می پوشد.

رانندہ موتر را بہ دقت بہ طرف چہارراہی نزدیک می کند و بہ موبایلش پیام می رسد. رانندہ پیام را می خواند و سرعت موتر را تیزتر می کند. از چہارراہی دور می زنند و تیزتر بہ طرف قراول نظامیان خود را نزدیک می کنند. رانندہ: ماہ جبین خواہر، خودت زود پایین شو و موقعیت بگیر.

ماہ جبین با بوسہ از پیشانی عباداللہ از موتر پایین می شود و بہ عجلہ خودش را بہ مکان مورد نظر می رساند، موتر ہم کمی پیشتر می رود.

رانندہ: عباداللہ برادر، خودت ہم پایین شو و عاجل خود را پیش او قراول برسان و در میان مردم ایستاد شو. دستت را بہ طرف بغل راست واسکت بیر و یک ریسمان نازک در دستت می آید، با بسم اللہ گفتن کشش کن بہ طرف

خودت.

عبداللله زود زود از موتر پایین می شود، ولی پاهایش سستی میکنه و هر لحظه به این فکر است که چی خواهد شد. کودکان مکتب را می بیند که تیز تیز به طرف مکتب شان روان استند تا غیرحاضر نشوند. دو تن پیرمرد هم سرک را جاروب دارند تا خاک های سرک پاک شود و شهر صفایی پیدا کند. در گوشه دیگر سرک یک نوجوان است که قوطی اسپند در دست دارد و هر نفر و موتر را که می بیند به طرفش میدود و کمی اسپند را دود می کند تا چند رویه بدهندش. صدای یک زن گدایگر هم بگوشش می رسد که هی ناله دارد، «بیادر جان طفلکایم نان نداره، به خاطر خدا کمکم کنید.»

این صحنه چنان بر عبداللله تأثیر می کند که گیج شده چی کند. هر طرف حیران حیران نگاه می کند. از پیش چشمش کاروان تانک ها به طرف داخل یک قطعه نظامی روان است و او می خواهد چیغ بزند بالای مردم که دور شوید، ولی بیادش می آید که مفتی انعام الله برایش گفته بود که کشتن یک خارجی برای شان خیلی مهم است و اگر ده ها تن افغانی هم کشته شد باک ندارد.

عبداللله به سرعت دستش را به طرف زیر بغلش می برد و ریسمان را کش می کند.

از فاصله کمی دورتر ماه جبین که لنزهای کمره در نقاط مختلف لباس هایش بود و یک کمره دیگر را که در بیکش جابجا نموده بود و دو لنز آن به بیرون وصل بود، اما کسی متوجه نمی شد، صحنه را به دقت نظاره می کرد. به مجردی که دید عبداللله دستش را به طرف بغلش بُرد، خود را به پشت دیوار سنگی که در کنارش ایستاده بود پرتاب نمود و صدای مهیب انفجار گوش هایش را دپ نمود. پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و

دید که صدای ناله و فغان است و آلام موترهای پولیس و امبولانس همه جا را گرفته. او هم بیکش را از روی دیوار سمنتی برداشت و به طرف محل واقعه دوید. البته چنان می دوید که کمره های لباسش خوب فلمبرداری کند صحنه را.

نزدیک توته های باقی مانده از جسد عبادالله که رسید، دید که پارچه از سرش و گردنش افتیده و دود بلند می شود از آن، بوی گوشت های سوخته شده او خیلی اذیت کننده بود. آن طرف تر جسد زن گدایی در خون غلطیده بود و برای دایم از غم نان آوردن اولادهایش بی غم شده بود. نوجوان اسپندی چیغ میزد و می گفت: وای خدایا پایکم چی شد. هردو پای این نوجوان اسپندی قطع شده بود و لباس هایش غرق در خون بود.

جسد چندین کودک که دقایق قبل لباس های پاک مکتب به تن داشتند چنان با خاک و دود و خون آغشته شده بود که فکر می کردی کارگرهای فابریکه استند که ذغال سنگ می سوزانند. از پیر مردهای کارگر که جاده را جاروب می کردند فقط کمی گوشت شان در روی سرک دیده می شد.

صدای ناله سه نوجوان متعلم دیگر نیز از پیش دوکان به گوش می رسید که زخمی شده بودند.

عسکرهای که چند لحظه قبل برای بهره داری ایستاده بودند، حالا هیچ دیده نمی شدند که آثارشان کجاست، فقط توته های گوشت انسان ها بود که هر طرف افتیده بود، یا در شاخه ها آویزان شده بود.

ماه جبین با گرفتن فلم این صحنه آهسته آهسته محل را ترک کرد و به طرف مهمان خانه وکیل روان شد. پس از نیم ساعت بیشتر پیاده خودش را پیش دروازه مهمان خانه رساند، دید که مولوی سرفراز بیرون منتظر وی ایستاده. ماه جبین به مولوی سرفراز سلام داد و داخل مهمان خانه شد و عاجل

به داخل تعمیر رفت و دید که دواخان و بخت‌بی‌بی زودتر از وی رسیده‌اند و منتظر. دواخان به ماه‌جبین با لب پر خنده می‌گوید: ستری مشئ قارمانه! ماه‌جبین: سلامت اوسئ خو زما د زره محبوب هم لاره، مخکې د عبادالله مې هم له خو نورو استشهدیانو سره نکاح کړې وه، خو یو پې هم د مظلوم عبادالله په اندازه راته خوړ نه وه!

مولوی سرفراز هم داخل می‌شود و با خنده‌های زیاد پیروزی‌شان را به هم تبریک می‌گویند. در همین اثنا وکیل داخل خانه می‌شود و از دور با چهره خندان به طرف مولوی سرفراز می‌آید و می‌گوید: مبارک دې وي مولوی صایب. لکه چې کافرانو ته ښه ډېر تاوان ورسیده. ژر ټلوېزیون روښانه کړه، چې خبرونه واوروږ تر نیم ساعت وروسته مو تاسو ته یو خون‌ور محفل جوړ کی دی، چې پکې مشهوره سندرغاړي به سندري وايي.